مراقبه و پاکسازی

۱۷ مرکز انرژی



نویسنده
زهرا رئیسی

ما مثل فرودو، حلقه هایی شوم رو طی ماموریت های مختلف زندگی و امتحانات روحی حمل میکنیم. داستان زندگی همه ی ما حماسیه چون ناخواسته، جنگ های مختلفی به سراغ ما میان. و زمانی که از انرژی حیاتیمون سو استفاده کنیم، خودفروشی کنیم و قافیه رو ببازیم، مثل اینه که اون حلقه رو تسلیم موجودات سو استفاده گر کردیم، یا به نفع طمع خودمون، ازش سو استفاده کردیم.

وقتی ماموریت به پایان برسه، ما با کار و ایده هایی که کاشتیم، ضربه ای کاری به بخشی از ایده ها و تلاش های برادری تاریک زدیم، و مثل اینه که بخشی از توانش رو سوزوندیم و نابود کردیم. و این بهایی هست که برای سعادتمون پرداخت میکنیم.

امروز خواب میدیدم که یک مجموعه ی فروش طلا و جواهرات، بهم پیام داده. در واقعیت برای این مجموعه کار نمیکنم اما در دنیای خواب، ظاهرا بهشون قول داده بودم که دو مقاله ی جدید براشون بنویسم و اونها منتظر بودن که مقاله ها رو ارسال کنم. صاحبین این مجموعه، انرژی خوبی داشتن و طرز حرف زدن اون کارفرما جالب بود.

کارفرما از شیوه و ادبیاتی که در توضیح محصولات داشتم، تعریف کرد. یک بیان انتزاعی که دوست داشت در مورد توصیف کیفیت محصولاتش به کار بگیرم رو تحسین کرد.

این خواب در واقعیت به این معنی نیست که ممکنه به زودی ثروت مادی خوبی بهم برسه یا بتونم برای اون سایت خاص کار کنم. در واقع این خواب داره در مورد موضوع مهم تری صحبت میکنه.

کتابی که مشغول خوندنش هستید، ادبیاتی بسیار مشابه با کتاب شیوه ی مراقبه و پاکسازی چاکرا داره که حدود یکسال پیش به صورت اینترنتی و رایگان منتشر شده. توی اون کتاب به کمک مراقبه و رویابینی، سعی کردم که روند پاکسازی و تقویت هفت مرکز انرژیمو به صورت یک سیر داستانی یا رمان ثبت کنم. جلد اون کتاب و لینک دانلودش:



https://t.me/ketabkhanehzor/4

هر چی که حس کردم و اتفاق افتاد رو نوشتم و دوست داشتم که روند ثبت گزارش رو ادامه بدم. چون همزمان تشویق میشدم که به انرژیم توجه کنم و مراقبه هامو به صورت مرتب انجام بدم. این کار کمک میکرد که روان قوی تری داشته

باشم و رویاهامو با دقت بیشتری مرور و بررسی کنم. و در نهایت از درس درون خواب ها، برای افزایش کیفیت زندگیم استفاده کنم.

حین نوشتن همون کتاب بود که ایده های جدیدی به ذهنم رسید. من جمله اینکه دوست داشتم سفر یا کتابی رو شروع کنم که در مورد "شیوه های مراقبه و پاکسازی" باشه.

ایده ی دیگه ای که به ذهنم رسید این بود که سعی کنم پا رو فراتر از ۷ مرکز انرژی بذارم و به "پاکسازی مراکز انرژی" دیگه ای که میشه به کمکش، پتانسیل های ذهن و روح رو درک کرد بپردازم. انرژی هاشون رو فعال کنم و ببینم که در دنیای رویابینی چه تاثیری از خودشون نشون میدن؟ دوست دارم که بدونم این مراکز انرژی، چه درس هایی رو برای بهبود کیفیت زندگی، میتونن که در اختیار ما قرار بدن.

این کتاب یک کیفیت داستانی رو به تصویر میکشه و مبارزه ای هست برای رو به رو شدن با گره های انرژیکی ای که اجازه نمیدن پتانسیل های واقعی روان، تجسم پیدا کنن.

امروز صبح، پروژه ای که یکی دو ماه اخیر درگیرش بودم رو تموم کردم و عملا هنوز تصمیم نگرفته بودم که چیکار کنم و وقت آزادم رو صرف نوشتن چه کتاب جدیدی کنم. ذهنم به سمت این کتاب و ایده بود، اما نمیدونستم حالا وقت خوبیه که شروعش کنم یا بهتره که فعلا به تعویقش بندازم؟ خواب امروز به نحوی تشویقم کرد.

تجربه ی نوشتن یک کتاب که ذهن خوده نویسنده رو به چالش میکشه، خیلی چیز هیجان انگیز و بی نظیریه و منو از عواقب خوب و بد "نوشتن کتاب" دور میکنه. یعنی خوده نوشتن این کتابه که جالبه و نه اینکه بعدش چه اتفاقی میتونه بیوفته. برعکس شغلم که زیاد محتوایی که مینویسم رو دوست ندارم و بیشتر برای به دست آوردن پولش هست که ادامه اش میدم.

شغلی که دنبال میکنم کار جالبیه ولی به اندازه ی نوشتن این کتاب ها برام جالب نیست. اون طلا فروشی ای که خوابشو دیدم، برای من نماد منبع شهود هست و اون کارفرمای خوش خلق و خوش انرژی، برای من تصویری از انرژی ها و پاسخ

های مثبت این دنیا به فردی هست که تلاش میکنه تا تصویری روشن تر و شفاف از عشق، و انرژی بی نظیر خدا رو درک و دنبال کنه.

همه ی آموزه های مرتبط با عبادت، شکرگذاری، جذب انرژی های خوب، درمان و شفا؛ همگی به یک انرژی اشاره دارن و اون هم عشق هست. با اینحال افراد زیادی وجود دارن که درون این آموزه ها دست میبرن و عمدا سعی میکنن دروغ بگن تا بتونن ذهن ما انسان ها رو منحرف و آلوده کنن و فرصت رشد و تکامل رو از ما بگیرن.

شرارت بی رحمه و اگر حسش میکنیم پس بهتره که باهاش مبارزه کنیم. چون اگر ما ریشه های شرارت رو نسوزونیم، اون بالاخره در قالب یک ایده یا ویروس یا فکر منفی به سراغ ما میاد و فرصت زندگی رو از ما میگیره.

این تصویر از سیستم انرژیکی بزرگ بدن، یعنی سیستم ۱۷ تایی رو یکی از دوستان انرژی درمانگرم حدود یکی دو سال پیش در اختیارم قرار داد. هنوز فرصت نکردم که چندان با

این مراکز کار کنم اما یادداشتش کردم تا سر فرصت به سراغشون برم و مراقبه انجام بدم تا ببینم آیا واقعا وجود دارن؟

و آیا میشه ازشون استفاده کرد؟ چون من فقط اسم ۷ مرکز انرژی رو شنیده بودم و همونا رو هم مرتبا باهاشون کار نکردم و نمی تونم خیلی از ویژگی هاشون رو درک کنم. هر بار که با هفت مرکز انرژی مراقبه انجام میدم، اطلاعات و داده های جدیدی رو از طریق خواب ها دریافت میکنم. این درس ها و خواب ها اغلب جدید هستن. روند قدرت گرفتن و رشد این مراکز، با مراقبه ی مداوم، میتونه فرآیندی صعودی رو در پیش بگیره.

با این حال، در درس های هر مرکز انرژی، یک سری نقاط یا وجوه مشترک هست که در انتزاعی ترین حالت بصری، با یک رنگ خاص مشخص میشن. مثلا میگیم چاکرای ریشه به رنگ سرخه. چاکرای تاج، بنفش یا سفیده.

در جریان این کتاب فکر میکنم بهتره به هر کدوم، اسم یک رنگ خاص رو نسبت بدیم. هر چند این رنگ ها لزوما توصیف کننده ی انرژی خاص و پیچیده ی این مراکز نیستن یا ممکنه در جریان مراقبه، بیشتر از رنگ، با نوعی بافت یا احساسات قوی رو به رو بشیم.

پشت تمام این ویژگی های بصری، "احساسات ما" نهفته هستن. احساسات، مایه ی ادراک ما هستن و رفتارهای ما رو جهت دهی میکنن. احساسات، در تعاملی بسیار پیچیده، ماهیت ذهن و روح ما رو تشکیل میدن. "شناخت احساسات موجود زنده" یکی از دشوار ترین چالش هایی هست که پیش روی تکامل ما وجود داره.

اگر از چاکرای تاج به سمت بالا حرکت کنیم، به ترتیب، چاکراهایی به رنگ نقره ای، سیاه، کرمی، طلایی و برنزی قرار گرفته. حالا اگر از چاکرای ریشه به سمت پایین حرکت کنیم، یک چاکرا به رنگ مروارید زرد طلایی و چاکرایی به رنگ سفید با لایه های نازکی از طیف های رنگین کمان وجود داره

رو شاهد هستیم. چاکرای سفید، مثل شعله های آتشه و میتونه منشا ارتباط ما با انرژی حیاتی زمین باشه.

به جز این ردیف متمادی از مراکز انرژی، مراکز انرژی متحرکی وجود دارن که دوست انرژی درمانگر من صرفا در مورد سه تاشون صحبت کرد. این مراکز در اطراف ما حرکت میکنن و محل ثابتی ندارن. مرکز صورتی رنگ، یکی از این چاکراهاست.

به علاوه ی یک مرکز سبز روشن یا لیمویی و یک مرکز ارغوانی رنگ که بر خلاف جهت مرکز صورتی در گردشه رو شاهد هستیم. انرژی مرکز ارغوانی احتمالا بیشتر از هر چیز، مرتبط با برخی احساسات جنسیه.

در مورد ماهیت هیچ کدوم از این مراکز انرژی، در حال حاضر نظر خاصی ندارم و به دنبال تجربه های ملموس تر و واقعی تری هستم. تجربه هایی که با دنیای خواب و رویا گره خوردن و داده هایی قابل مرور و آنالیز رو در اختیارمون قرار میدن.

.

.

.

دیشب قبل از خواب، مراقبه انجام دادم و هدفم هم پاکسازی انرژی چاکرای سفید بود. چاکرایی که به گفته ی دوست انرژی درمانگرم، درست در انتهای سیستم انرژیکی، جایی پایین تر از چاکرای ریشه قرار داره. خب من مطمئن نبودم که اصلا همچین چاکرایی وجود داشته باشه. پس صرفا خواستم که امتحانش کنم.

تمرکز کردم و بدون هیچ موسیقی خاصی، چشمامو بستم و خورشید مرکزی رو پشت ذهنم تصور کردم. منظور از خورشید مرکزی، سورس هستی هست. و مراقبه کننده میتونه به شکل های مختلفی با این منبع، مرتبط بشه. حتی اگه توی ذهنتون بگید که می خوام با منبع اصلی هستی، قدرتمند ترین و مهربان ترین موجود این دنیا، خدای خالق تمام جهان، ارتباط بگیرم، این اتفاق رخ میده.

بیان هر چیزی که صرفا سزاوار خدا هست کافیه تا بتونیم قلبا با خدای خودمون ارتباط بگیریم. این ارتباط فورا برقرار میشه.

این قدرت تنها در اختیار خداست که اینقدر بی واسطه و بدون دشواری، یک ارتباط انرژیکی و بسیار قوی رو با افرادی که به این کار علاقه دارن ایجاد میکنه. در جریان کمک خواستن از خدا، این ما نیستیم که به سمت خداوند و انرژی بی انتهاش چنگ میندازیم، بلکه بیشتر شبیه اینه که ما خدای خودمون رو صدا میزنیم و اگر واقعا و از ته قلبمون آمادگیشو داشته باشیم و بخوایم، انرژی الهی، وجود ما رو در برمیگیره و نشونه ها آشکار میشن.

این کاریه که قرن هاست بسیاری از انسان های زمینی، حین عبادات خالصانه ی خودشون انجام میدن و از این طریق، خیلی از انسان ها بدون اینکه سواد خاصی داشته باشن یا از ساز و کار کیهان خبر داشته باشن، جلوه ای بسیار زیبا رو به روح و هاله ی انرژیکیشون بخشیدن.

پس منم حین مراقبه همین کار رو انجام میدم و صرفا می خوام که خداوند نگاهی به من بندازه و از انرژی خودش به من برسونه تا بتونم به کمکش، آلودگی های درونم رو بسوزونم و پاکسازی کنم و از نو قدرت بگیرم.

دیشب به محض شروع مراقبه، متوجه واکنشی سریع از طرف سیستم انرژیکیم شدم. انتظارش رو نداشتم اما ناگهان گرما رو در کف پاهام حس کردم. همچنین چاکرای چشم سومم روشن شد. حس کردم وسط پیشونیم حالتی مثل گرما یا فعالیت داره و تصویری رو پشت ذهنم میدیدم که نمی دونم ساخته ی ذهنم بود یا تصویری انتزاعی از انرژی چاکرای سفید.

این چاکرا در برخی منابع با نام چاکرای ستاره ی زمین هم معرفی شده و در یک سیستم ۹ تایی از فرکانس ها که فکر کنم به اسم فرکانس سولفوژ معروفه، برخی باهاش کار میکنن و مراقبه انجام میدن. طی این کتاب، برای بیان ساده و راحت، از نسبت دادن اعداد و اسم های کلاسیک به سیستم های انرژی خودداری میکنم. بسیاری از این نام گذاری ها ریشه

های سانسکریت دارن و معنی اصلیشون برام اصلا مشخص نیست. در نظرم خوده رنگ بندی و بافت هر چاکرا هست که مهم و جالبه.

خب مشغول مراقبه بودم که شعله های این چاکرا زبانه کشید. به سرعت هم داشت تمام سیستم انرژیکیمو در برمیگرفت. گرماشو حس میکردم که به چاکرای ریشه میرسه، از زانو ها گذشت و تا دست ها و گردنم رسید.

این انرژی، قدرت حفاظت داشت و مثل یک پتوی سفید و نرم، منو در بر گرفت. اما دوستم به من گفته بود که روی این شعله ی سفید، طیف های نازک رنگین کمانی وجود داره. اما من اون رنگین کمان رو ندیدم. چیزی که دیدم هاله ای ظریف از رنگ آبی روشن بود که حدس زدم رنگ اصلی هاله ی خودم هست.

به هر ترتیب به مراقبه ادامه دادم و چند ساعت بعد به خواب رفتم. خواب میدیدم که متوجه یه حفره ی امنیتی توی مرورگرم شدم. میدونستم که این حفره خیلی وقته که وجود

داره و باعث شده که بخشی از اطلاعاتم در دسترس عموم مردم و افراد غریبه قرار بگیره.

این موضوع خیلی ناراحتم کرد و تصمیم گرفتم که این حفره رو از بین ببرم. مشغول کار شدم و این حفره ی امنیتی رو پیدا کردم و می خواستم ببینم تا امروز چه مقدار از اطلاعاتم لو رفته و چه افرادی دیدنش و ازش چه استفاده ای کردن؟ اما فردی که به ظاهر خواهرم بود، مدام مزاحمم میشد و می خواست عصبیم کنه.

وقتی از خواب بیدار شدم و این خواب رو مرور کردم، تازه حس کردم که اون موجود اصلا خواهر من نبود. اما در جریان خواب، اینقدر عصبی شده بودم که نمی تونستم تشخیص بدم.

در جریان خواب، حس میکردم که اون خیلی دوست داره با لجبازی و مزاحمت، منو به دعوا ترغیب کنه و برام حس ناامنی بیشتری رو ایجاد کنه. حتی یادمه که با تهدید بهش گفتم: اعصاب ندارم و اگه بخوای ادامه بدی با همین تبلت جوری میزنم توی سرت که نصف بشه.

ولی اون عین خیالشم نبود. از خواب که بیدار شدم هنوز عصبی بودم. در واقع این یه مشکل اساسیه که هر بار سعی میکنم پاکسازی کنم یا حتی کتابایی مثل اینو بنویسم پیش میاد. یعنی توی خواب، موجودات منفی ای رو میبینم که تهدید و اذیت میکنن و از آزار دادنم لذت میبرن. و در واقعیت هم حضورشون و انرژی منفیشون رو حس میکنم. اما هر چقدر که اونا پتیاره هستن، تصمیم گرفتم که پتیاره تر باشم و در هر شرایطی به کارام ادامه بدم، تا چشمشون کور بشه و حرص بخورن.

خواب دیشب برای من نماد ویروس های روانی و ذهنی ای هست که سعی دارن احساس ناامنی رو درون ما ایجاد کنن. در واقع یکی از مزیت های مراقبه همینه که به مرور، لایه های امنیت روانی فرد رو بالا میبره. بسیاری از شیوه های مراقبه بر این اساس طراحی شدن که در اطراف ما، حفاظ هایی رو ایجاد کنن.

شما می تونید تصور کنید که حفاظی به شکل بیضی، تخم مرغ یا طاق، یا شکل های هندسی بهینه سازی شده ی دیگه،

در اطرافتون ایجاد بشه. در واقع چیزی که مهمه، انرژی ای هست که به این حفاظ های روحی تزریق میکنید. این انرژی تعیین میکنه که حفاظ، از شما در مقابل کدوم دسته از انرژی های دنیای اطراف محافظت کنه.

حتی موجودات و انسان های منفی هم برای خودشون حفاظ هایی میسازن، اما خب میتونید تصور کنید که هدفشون از ساخت حفاظ چیه و از چه انرژی هایی برای تقویت حفاظ خودشون استفاده میکنن.

دعوا و درگیری در دنیای خواب، نمادی از درگیری های فکری و روانی میتونه باشه. در اینجا اصلا مهم نیست که اون فردی که به شکل خواهرم دیدم ساخته ی ذهن خودم بود یا یه جن یا رپتال.

این اطلاعات نه قابل استناد هستن و نه در اینجا کمکی به من میکنن تا روز بهتری رو پشت سر بذارم. رویکرد این کتاب، تعبیر خواب به شیوه ی روانشناختی هست. یعنی اطلاعاتی رو از خواب استخراج کنیم که کمک کنه روان خودمون رو بهبود

ببخشیم و تصمیمات عملی یا ذهنی و انتزاعی قوی تری رو اتخاذ کنیم.

در دنیای خواب، من باید حفره ای رو از بین میبردم که در حال نشر اطلاعات شخصیم بود. اطلاعاتی که نمی خواستم در معرض قضاوت و سو استفاده ی دیگران قرار بگیره. برخی از ما در واقعیت، دارای احساس شرمساری و ناامیدی زیاد از شخصیت خودمون هستیم. ممکنه بار ها در طول روز، به گذشته فلش بک بزنیم و بابت کارهایی که کردیم و تصمیماتی که گرفتیم، خودمون رو سرزنش و تحقیر کنیم.

چنین افکاری میتونن به شکل خواب هایی مثل هک شدن، افشا و رسوایی، یا موقعیت های استرس آور مشابه ظاهر بشن. در واقع، اون بخش هایی از ذهن شما که با بی رحمی مشغول قضاوت و نسبت دادن صفت های بد به شما هستن، حکم همون موجودات و انسان های منفی ای رو دارن که در دنیای خواب، مزاحم امنیت و آرامش شما هستن.

تفاوتی نداره که این موجودات چی هستن، اگر شما به لحاظ ذهنی، قدرت پیدا کنید و بتونید انرژی خودتون رو سر و سامون بدید، انرژی منفی این موجودات، نمی تونه به حوزه ی ذهن شما نفوذ کنه و مانع رشد روحیتون بشه.

.

.

.

صبح، دوباره برای پاکسازی چاکرای شعله های سفید مراقبه انجام دادم. انرژی جالبی داشت و کم کم به خواب رفتم. خواب میدیدم که مردی تونسته بود دل دوستم سامانتاروس رو به دست بیاره. این مرد، ما رو به خونه اش دعوت کرد.

البته من تا پایان خواب متوجه نشدم پسری که میدیدم خوده سامانتاروسه یا فردی خودشو شبیهش کرده. به هر ترتیب اون مرد، برای من جالب نبود. برام عجیب بود که چرا سامانتاروس با همچین مرد مشکوکی رفاقت کرده. وقتی به انرژی مرد

غریبه نگاه میکردم حس میکردم فردیه که سابقا جنایت هایی رو انجام داده و تازه هم از زندان آزاد شده.

وقتی به خونه اش رفتیم، برای راحتی، به من و سامانتا، کیمونوهایی رو داد. کیمونوی من نقوشی به رنگ سیاه و سفید داشت. خوده این مرد هم یک کیمونوی تیره به تن داشت. فضای خونه هم تیره و نسبتا سنگین بود. اما این حس سنگین، در ابتدا چندان واضح نبود.

وقتی به چاکرای شعله های سفیدم نگاه میکردم، این حسو داشتم که داره هشدار میده و به سرعت انرژی خودش رو به خاطر فضای محیط از دست میداد. این حس برای من به طوری بود که سرما و برهنگی پاهامو حس میکردم، با این که در ظاهر کیمونو داشتم.

اون مرد، کمی متوجه بی قراری من شد اما اهمیت نداد. روی صندلی نشسته بودم و به گفت و گوی اون مرد و سامانتاروس توجه میکردم. اون مرد کتاب هایی در مورد افراد سایکوپات

رو به سامانتا داده بود. کتابایی در مورد جرم و جنایت و ماجراجویی های خاکستری و سیاه دیگه.

سامانتا روی زمین دراز کشیده بود و با لذت مشغول خوندن این کتابا بود. سعی کردم با تله پاتی به سامانتا بگم که انرژی محیط خوب نیست. اما اون انگار متوجه نمیشد یا اگرم متوجه میشد اهمیتی نمیداد.

لحظه ای حس کردم زخمی روی قفسه ی سینه ام ایجاد شد. مثل یک خراش نیمه عمیق با یک خنجر بود. اون زخم، هاله ای به رنگ سبز داشت. حس درد داشتم. دوباره سعی کردم با تله پاتی به سامانتا بگم که احساس خطر میکنم. اما مجددا بی فایده بود.

به سالن پذیرایی رفتم و چون انرژی پاهام، حس میکردم که کم شده، ناچار روی زمین نشستم. اون مرد عجیب، لحظه ای از خونه بیرون رفت. هنوز شک داشتم توی چه موقعیت و وضعیتی هستیم. برام دشوار بود که تمرکز کنم و ماهیت

انرژی ها رو تشخیص بدم. تمرکز کردم تا خورشید مرکزی رو ببینم.

توی ذهنم پرسیدم: مشکل از کجاست؟ انرژی بدی درون چاکرای شعله های سفید دارم؟ یا انرژی محیطه که مشکل داره؟

ناگهان خورشید رو دیدم. اون منو لحظه ای از محیط اطرافم جدا کرد. حس میکردم درون یک گردباد هستم. انرژی اطرافم کاتالیز شد و دیدم که مشکل از من نیست و اتفاقا انگار که انرژی ای که درون چاکرای شعله های سفید تقویت کرده بودم، کمکم کرده که به این شرایط شک کنم و حس ناامنی به سراغم بیاد.

گرد باد از بین رفت و به در و دیوار اون خونه نگاه کردم. میدونستم حتی اگر اون پسر واقعا سامانتاروس باشه، به حرف من اهمیتی نمیده و باید خودش درک کنه که به جای ناامنی اومده. اگه احساس خطر کنه، براش راحته که خودشو نجات بده.

همچنین، انرژی افرادی که اون محیط رو تقویت کرده بودن و ظاهرشون رو، کمابیش دیدم. حس کردم اونها موجوداتی بعد چهارمی هستن. زیاد شبیه انسان ها نبودن، اما فرم انسانی داشتن. کم حرف و بد ذات بودن. همون لحظه اراده کردم که از اون محیط خارج شم و از خواب بیدار شم.

وقتی از خواب بیدار شدم، نگران بودم که نکنه این خواب، همه ی انرژیمو خراب کرده باشه؟ دوباره مراقبه کردم تا ببینم سیستم انرژیکیم در چه وضعیتیه.

توی این لحظات خواب و بیداری، معمولا جریان فکر کردن و استدلال، مثل این چیزهایی که الان روی کاغذ مینویسم نیست. در اون لحظات، حسی بسیار سیال بهم چیره میشه و نمی تونم نتیجه گیری های منطقی انجام بدم. صرفا درگیر چیزهایی هستم که دیدم و میبینم.

وقتی داشتم به سیستم انرژیکیم نگاه میکردم، چاکرای شعله های سفید رو دیدم. رنگ و بافتش درست مثل سری قبل بود، ولی با این تفاوت که به جای آبی روشن، لایه ای از رنگ

صورتی رو دیدم. و بعد کمی زرد در کنارش ظاهر شد و بعد دوباره حجم زیادی از آبی روشن بهش پیوست. و دیدم که این چاکرا تبدیل به یک منبع نور شد و بالای یک دریای آبی میدرخشید.

تصاویرِ حین مراقبه، برام ارزشی نداره چون میدونم ذهن آشفته ای دارم و امکان اشتباه زیاده، برای همین از دنبال کردن تصاویر مراقبه دست کشیدم.

هنوز در مورد کارکرد و ماهیت چاکرای شعله های سفید، به دست آوردی که برام جالب و راضی کننده باشه نرسیدم و فکر میکنم طی روز های آینده، همچنان کار کردن با این چاکرا رو ادامه بدم. با اینحال، چیزی برام جالب توجهه، و اونم اینه که بافت و رنگ بندی و در مجموع حسی که از این چاکرا میگیرم، خیلی شبیه به ویژگی هایی است که تا امروز، درون سنگ اوپال دیدم.

.

.

.

دیشب، مجددا قبل از خواب، در مورد پاکسازی و تقویت چاکرای شعله های سفید اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که یه دختربچه هستم و والدینم سعی دارن منو تشویق کنن که به مدرسه برم، اما درسای مدرسه در نظرم بی معنی و لوس بودن....برام قدیمی و تکراری بودن. دوست داشتم که توی خونه بمونم و از طریق اینترنت، کتابایی که دوست دارم رو پیدا کنم و بخونم.

مدت زیادی بود که درست، به مدرسه نمیرفتم. اما اون روز لباسامو پوشیده بودم که از فرط بی حوصلگی، یه سری هم به مدرسه بزنم و ببینم چه خبره. اما یکی از دوستانم، باهام تماس گرفت. در دنیای خواب، حس میکردم که این مرد رو خیلی وقته که میشناسم. شناختی که مربوط میشد به مدت ها پیش، و زمان حضورم در سرزمین لموریا.

میدونستم که این مرد هم یک لموره و حدود ۲۰ ۳۰ سال زود تر از تولد فعلی من، به زمین اومده و اصطلاحا تناسخ زده. اون

در زندگی زمینیش، تبدیل به کارگردانی بسیار معروف شده بود و محبوبیت فوق العاده ای داشت. باعث شادی و لبخند خیلی ها شده بود اما وقتی به من زنگ زد، شروع کرد به درد و دل کردن. نگرانی ها و ناراحتی هاش هم بیشتر مربوط به مسائل روانی و فلسفه ی زندگی بودن.

منم با موبایلم، مشغول صحبت باهاش شدم و برام عجیب بود که به حرفام اهمیت میده و دوست داره که گفت و گوی خودمون رو ادامه بدیم. چون اطرافیانم منو زیاد آدم حساب نمیکردن و اون حرفا رو، صرفا توی کتابا میتونستم بنویسم. اما این آقا هم گوش میداد و هم حرف میزد و مشکلات خودش رو بیان میکرد. گفت و گوی جالبی داشتیم، و منم مجذوب شنیدن حرفاش شدم. پس عملا رفتن به مدرسه کنسل شد.

به خودم اومدم و دیدم دیگه شب شده. ما تموم بعد از ظهر رو داشتیم حرف میزدیم و این آقای کارگردان، همزمان مشغول کار هم بود، و گاهی برای دقایقی ازم میخواست که پشت خط بمونم و میرفت و کارها رو سر و سامون میداد؛ و برمیگشت تا

دوباره صحبت کنیم. ادامه دادن اون گفت و گو، به نظر براش خیلی مهم بود.

در نهایت، صحبت به اینجا رسید که میگفت: نمی دونم چی توی زندگی تو هست که من ندارمش؟ و منم میگفتم که: تو محبوبی و فرصت های ویژه ای داری. زندگی حرفه ای و خوبی داری و بهتره قدرشو بدونی.

اون میگفت که: با اینحال، مسخره و تحقیر هم میشم، و در مورد گفتن افکارم به صورت علنی، احساس راحتی نمیکنم. اما تو عقاید و حرفایی داری که راحت میتونی در موردشون حرف بزنی و باهاشون زندگی کنی.

و من گفتم که: اینطورم نیست، عقایدی هم دارم که ازشون بی اطلاعی و در موردشون آشکارا با دیگران صحبت نمیکنم.

برام سخت و خجالت آور بود که بهش در مورد جهانبینیم بگم. به گوشه ای رفتم تا والدین و اطرافیانم، صدامو نشنون و اذیتم نکنن. بهش در مورد این که باور دارم جایی به اسم فدراسیون کهکشانی نور وجود داره گفتم و اینکه باور دارم، بذر های

ستاره ای در این سیاره حضور دارن. باور دارم که روح ما، بزرگتر از یک زندگی کوتاه زمینیه و ما تجاربی بسیار وسیع داریم که در حوزه ی ناخودآگاه ما، همیشه حضور دارن و صرفا در طی زندگی زمینی، این یکپارچگی از بین رفته...

مدتی بود که خوابی با این اتمسفر ندیده بودم، اما حس میکنم انرژیم شجاعانه تر شده بود و داشتم دوباره در مورد چیزایی که از بروز دادنشون می‌ترسیدم ابراز عقیده میکردم.

تا اینجا چند مورد مشترک رو در جریان خواب هایی که بعد از پاکسازی چاکرای شعله های سفید اتفاق افتاد، میتونیم دستچین کنیم. اول اینکه چاکرای شعله های سفید، پیوند دهنده ی زندگی شهودی ما با مفاهیم این جهانی تر و زندگی کاملا مادی هست. پاکسازی و تقویت چاکرای شعله های سفید، میتونه به تقویت وای فا های معنوی یا دریافت اطلاعات شهودی کمک شایانی کنه.

همچنین تقویت این چاکرا میتونه نوعی احساس ایمنی خاص رو ایجاد کنه. ما حس ایمنی رو به طور قدرتمند، در بقیه ی

مراکز انرژی، بخصوص چاکرای ریشه و چاکرای نقره ای هم خواهیم دید. همچنین حفاظ هایی وجود دارن که با انرژی طلایی، سیاه و زرد هم ساخته میشن.

اما مفاهیمی که در چاکرای شعله های سفید ساپورت میشه، میتونه پیوندی بسیار عمیق بین اندیشه ی معنوی و شهودی، با پایین ترین ایده های زندگی مادی و زمینی ایجاد کنه. "قسمت هایی از ناخودآگاه" که در روتین ترین و بی کیفیت ترین و بی محتوا ترین موقعیت های زندگی، می تونن ریسک و خطر ایجاد کنن، به کمک انرژی مثبت چاکرای شعله های سفید، آشکار میشن.

اما با این حال، هنوز توصیفات دقیق تری برای درک بهتر این چاکرا لازمه. فعلا تقویت و پاکسازی این چاکرا رو کنار میذارم و به سراغ مرکز انرژی بعدی میرم. به گفته ی دوست انرژی درمانگرم، بین چاکرای شعله های سفید و چاکرای ریشه، یه مرکز انرژی به رنگ مروارید طلایی وجود داره.

هنوز اطلاعی ندارم که این مرکز تقویت کننده ی چه احساساتی هست. با اینحال طی مراقبه های بعدی، هر خوابی رو ببینم یادداشت و بررسی میکنم. در ابتدا باید دید که اصلا همچین مرکز انرژی ای وجود داره؟ آیا حین تمرکز و مراقبه میشه ارتعاشی رو از طرفش حس کرد یا پشت ذهن یا در دنیای خواب چیزی در موردش دید؟ تجربه، جواب این سوالات رو مشخص میکنه.

.

.

.

دیشب حین مراقبه با چاکرای مروارید طلایی، حقیقتا چیزی مثل یک مروارید طلایی رو میدیدم اما رنگ طلاییش خیلی طلایی تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم. یک طلایی بسیار قوی که داشت به شکل متفاوت و جالبی، تغییرات انرژیکی رو در سراسر بدنم ایجاد میکرد.

وقتی برای مراقبه تمرکز کردم، ابتدا تغییرات رو در نزدیکی زانو ها حس کردم. به تدریج این انرژی گسترش پیدا کرد. بافت و حس و حال این انرژی، متفاوت و جالب بود و به من این حسو میداد که این انرژی یک حفاظ درونی ایجاد میکنه.

برخلاف انرژی چاکرای شعله های سفید که مثل یک پتو، منو از بیرون در بر گرفت، احساس میکردم که انرژی چاکرای مروارید طلایی، در درون رگ ها و بدن من به جریان افتاد و هر جا که ذرات منفی رو میدید، اون ها رو مثل یک مروارید در بر میگرفت و نابودشون میکرد.

این فرآیند کمابیش شبیه به نحوه ی شکل گیری مروارید های طبیعی هست. مروارید در درون پوسته ی موجود زنده شکل میگیره و در واقع واکنش دفاعی اون موجود به ورود عامل خارجیه که در نظرش مزاحم، اضافی یا خطرناکه. موجود درون صدف، با انرژی خودش شروع میکنه به ایجاد کردن غلافی در اطراف عامل خارجی و کم کم مروارید رو شکل میده.

حین مراقبه ی دیشب، حدس من این بود که انرژی چاکرای مروارید طلایی داره با مکانیزمی تقریبا مشابه و با تمرکز بر بخش های درونی تر سیستم انرژیکی پاکسازی و حفاظ سازی رو انجام میده. با اینحال مطمئن نبودم و منتظر پیغام های درون خواب بودم.

خواب میدیدم که به تازگی عضو یک تیم نگهبان شدم. این تیم، آموزش های نظامی خاصی دیده بود. فرض کنید مثل نیروی پلیس بودن و ما بنا بود که مدتی در یک ساختمون خاص بمونیم و از این ساختمون در مقابل نفوذ انرژی ها و موجودات منفی مراقبت کنیم.

این گروه به لحاظ فیزیک بدنی و قدرت های مبارزه همگی قدرتمند تر از من بودن. همچنین تجهیزات نظامی داشتن، در حالی که من به عنوان عضو تازه وارد و ضعیف، هنوز تجهیزات نظامی خاصی هم دریافت نکرده بودم و صرفا لباس مخصوص اونها رو به تن داشتم و توی ساختمون گشت میزدم.

اونها کمابیش شهود داشتن اما لزوما ازش استفاده نمیکردن. یادمه که چیزهایی رو گزارش میدادم که در نظر همکارام خیلی جزئی و بی معنی بودن اما با بررسیشون متوجه میشدن که بله، دشمن سعی کرده که از این طریق، ذره ذره نفوذ کنه و برای افراد مهمی که درون اون ساختمون بودن دردسر ایجاد کنه.

یکی از این گزارشات رو که به یاد میارم مربوط میشه به مورچه هایی که توی ساختمون دیده بودم و انرژیشون فرق داشت. اون مورچه ها با برنامه ریزی خاصی به درون ساختمون فرستاده شده بودن. زمانی که انسان ها خواب بودن، به سراغ سوژه ی هدف میرفتن. میتونستن به انسان ها هم آسیب بزنن.

همکاران من در ابتدا به این گزارش خندیدن، اما وقتی این گزارش رو برای رئیسشون که شهود قوی تری داشت فرستادم، تایید کرد و به این ترتیب سروقت مورچه ها رفتیم و راه نفوذ رو براشون بستیم.

مدیر گروه ما و چند تا از همکارام کم کم کنجکاو شدن که همچین روش هایی رو از کجا یاد گرفتم؟ چون فرد کم سابقه و ضعیفی به نظر میرسیدم. منم در مورد این گفتم که شاید روی زمین، تا بحال زیاد درون گروه هایی مثل گروه شما نبوده باشم و تجربه ام در مورد مبارزه و دفاع کم باشه اما در فدراسیون کهکشانی نور، فرمانده های مختلفی داشتم و این تکنیک ها رو یکی از فرمانده های مونثم بهم یاد داد.

ما هر روز با فرمانده مون در مورد تکنیک های دفاعی صحبت میکردیم و اون به ما یاد میداد که انرژی های منفی ممکنه از چه شیوه های ظریف و ریزی برای نفوذ استفاده کنن. هنوز هم که هنوزه با تکیه بر اون توانایی ها سعی میکنم زندگی کنم.

همکاران فعلی من نمی دونستن که فدراسیون چی هست و زیاد خوششون از این که اونجا موجودات و افرادی وجود دارن که زیرک تر از خودشون هستن هم خوششون نیومد. ولی خب سوال پرسیدن و منم صادقانه جواب دادم.

مفهوم این خواب همپوشانی زیادی با برداشت اولیه ام از انرژی چاکرای مروارید طلایی داشت، با اینحال هنوز دوست دارم چند خواب دیگه هم در مورد این چاکرا ببینم.

.

.

.

امروز صبح و دیشب دوباره در مورد پاکسازی چاکرای مروارید طلایی اقدام کردم. اون در جریان خواب، درس خوبی بهم داد، اما درک این درس مجبورم کرد که خاطراتی بسیار بد و نفرت انگیز رو مرور کنم. چیزایی که سعی داشتم نادیده شون بگیرم؛ چون درونم حالتی از جنون رو ایجاد میکردن و یادم میاوردن که زخم بزرگی که روی قلبمه، یادگاری از چه اتفاقاتیه.

در دنیای خواب میدیدم که اتاقی که در خونه ی پدریم داشتم، نم برداشت و پر از موجوداتی مثل مارمولک شد. باید از اونجا میرفتم چون میدونستم کسی اونجا رو امن نگه

نمیداره و زور منم به تنهایی نمیچربه که اون خونه رو بازسازی و امن کنم. دانشجو بودم و میتونستم برای درس خوندن به شهر جدیدی برم.

با تلاش و کار خودم، جواهراتی رو خریده بودم تا بتونم از این طریق پس اندازی داشته باشم. والدین و اطرافیانم اون جواهرات رو میدیدن اما وانمود میکردن که بی ارزشن. من سعی میکردم از جواهراتم مراقبت کنم اما هر بار میدیدم کسی اونها رو پخش و پلا کرده و جای بی ارزشی انداخته. جاهایی که نمور و غم انگیز بودن.

و بعد میدیدم که اطرافیانم سعی دارن اون ها رو در نظرم اونقدر بی ارزش و بی معنی کنن که در نهایت رهاشون کنم و بگم که نمی خوامشون. باورم نمیشد که اینقدر در نظرشون نفرت انگیز و دوست نداشتنی ام. از اینکه به دست آوردن پول و طلا باعث شده بود که همچین شخصیتی رو از خودشون به من نشون بدن حس بسیار غم انگیزی بهم دست داد. حس کردم زندگی برام ارزشی نداره و نمی خوام که توی این دنیا چیزی داشته باشم.

خونواده ام رو رها کردم و توی خیابون ها میگشتم. مثل کسی که فقیره و دست های خالی ای داره راه میرفتم و با لذت به زندگی آدم ها و درخت ها و حیوونا نگاه میکردم. از دیدن زندگی لذت میبردم. هر چند درون خودم ازش داشت تهی میشد. میدونستم که میتونم به راحتی هر روز درآمدی داشته باشم چون مهارتهایی داشتم ولی دیگه سمت کاری که توش مهارت داشتم نمیرفتم. نمی خواستم دیگه ثروت بخصوصی به دست بیارم.

نمی دونستم کجای شهر و توی کدوم روستا هستم. حس میکردم حالتی از جنون و ولگردی بهم دست داده. برام مهم نبود که بقیه در موردم چی فکر میکنن. دیگه نه لبخند هاشون بهم دلگرمی میداد و نه نگاه های شرورانه شون چندان میترسوندم.

در عین دیدن چیزای خوب، میدیدم که آدما چطور از همدیگه سو استفاده میکنن و برای همدیگه ارزشی قائل نیستن. کارفرماها رو میدیدم که چطور از زیر دستاشون سو استفاده میکنن و درآمد کمی رو بهشون میدن. چون میدونستن

زیردستاشون تخصص بیشتری ندارن و ناچارن که توی همین سطح همچنان ادامه بدن تا بتونن زنده بمونن.

با دیدن من فکر میکردن یه نیروی کار جدید برای سو استفاده و بهره کشی هستم. ولی راهمو میکشیدم و میرفتم. اونها از باغ های قشنگ و زمین های با برکت، برای رقابت طلبی و سو استفاده ی بیشتر از همدیگه استفاده میکردن. چون هر چند باغ های قشنگ لذت بخش بود، اما سو استفاده از دیگران و رقابت، در نظرشون چیز لذت بخش تری بود.

وقتی از خواب بیدار شدم یاد چیزهای زیادی افتادم. جواب سوالی رو گرفتم که خیلی وقت بود فکرم رو مشغول کرده بود. بعد از اینکه همسرم ترکم کرد دیگه نتونستم پولی رو پس انداز کنم. و هاله ی زرد منفی ای در سیستم انرژیکیم ظاهر شد که حس بی ارزش بودن داشت.

همسرم به خاطر پول ترکم کرد. انتظار داشت که باهاش وارد کارهایی سیاه و شرورانه بشم اما من باهاش نرفتم. اون فقط

منو تنها نذاشت. به من آسیب زد و حتی بعد از رفتن، دوباره سر و کله اش پیدا میشد و به من آسیب میزد.

ای کاش فقط اون بود که این حسای بدو بهم میداد. هیچ وقت نبوده که همچین آدمایی در اطرافم نبوده باشن. ولی انتظارشو نداشتم که اینقدر تنها بشم و حس کنم مثل یه آشغال هستم. باورم شد که من واقعا یه آشغالم و خدا منو دوست نداره.

باورم شد بی فایده است هر کاری کنم، هر چیز خوبی چه به لحاظ مادی چه معنوی به دست بیارم، فایده ای نداره و فقط باعث تنها تر شدنم میشه و باعث میشه دوستانم تبدیل به موجوداتی حسود و کینه توز بشن یا تنهام بذارن یا ازم سو استفاده کنن.

طی یک سال اخیر، اصلا متوجه نبودم که چرا بعد از رفتن همسرم نمی تونستم پس انداز کنم. با اینکه قبلا این کار رو راحت تر انجام میدادم و برای خودم چیزایی که نیاز داشتم رو میخریدم. این مدت با اینکه توی شغلم ارتقا پیدا کردم و

حقوقم دو برابر شد ولی در واقعیت فقیر تر میشدم. چون یک جور جنون موقف گاها بهم دست میداد.

میتونستم با این جنون حتی پولامو از بانک بیرون بکشم و بسوزونم. این جنون واقعی بود و باور نکردنی. فکر میکنم فقط سامانتاروس باور کرد که همچین جنونی هم وجود داره چون از نزدیک دید که دارم چه بلایی سر خودم و زندگیم میارم. سعی کرد بهم کمک کنه که پولامو پس انداز کنم. اون دوست قابل اعتمادیه و واقعا این کار رو برام کرد و درکم کرد کمابیش.

اما من دوست داشتم حالم خوب بشه و بتونم مثل قبل پس انداز کنم و چیزایی که لازم دارم رو بخرم. از این که دیدن پول، حالتی از انزجار و جنون بهم میداد کلافه میشدم. خواب دیشب منو به ریشه های این احساس پرت کرد. حس ارزشمند بودن عموما در نظرم با طیف هایی از رنگ زرد مشخص میشه و احتمالا یکی از تاثیرات چاکرای طلایی، فعال کردن مفاهیم و انرژی هایی مرتبط با این حس بوده.

این "هم زمانی" منو یاد موضوعی انداخت. من هیچ وقت جواهرات مروارید طبیعی رو دوست نداشتم که بخرم یا حتی ازشون تعریفی کنم. چون تصویر بیرون کشیدن مروارید از بدن دوکفه ای ها به ذهنم می اومد و اینکه چطور بعدش این صدف ها رو دور میریختن.

در واقعیت گیاه خوارم و حتی محصولات چرم طبیعی رو استفاده نمیکنم. به دلیلی مشابه از جواهرات مروارید طبیعی و مروارید های پرورشی بدم می اومد.

ارزشمند شدن و داشتن ارزش چه به لحاظ مادی و چه معنوی داره برام جنون آمیز و ترسناک میشه. چون خسته شدم از بس تلاش کردم تا عشق بیشتری داشته باشم اما اطرافیانم فکر کردن دنبال خودنمایی و شاخ بازی یا رقابت باهاشون هستم و باهام برخورد تحقیر آمیز داشتن.

جنون منو سمت سیاهی میبره. درسته از اطرفیانم خسته ام. حس میکنم هیچ جا و تو هیچ آسمونی نمی تونم جایی داشته باشم و همیشه منفور میمونم ولی نمیتونم از خدا ناامید باشم.

میتونم به خاطرش زندگی کنم. اصلا اونه که هنوز دلیل علاقه ام به انرژی عشق هست.

وقتی این کتاب ها رو مینوشتم، حرف دیگران و تشویق استادای نوری بهم دلگرمی نمیداد. دستشون درد نکنه البته، ولی از یه جایی به بعد حتی حرفا و تشویقای اون استادای نوری رنگی و قدرتمند و خوش سیما هم دیگه بهم دلگرمی نمیداد.

حس پوچی و بی ارزش بودن، حس تنهایی، حس آشغال بودنی که از موجودات این دنیا میگیرم خیلی قوی تر از این حرفاست. ولی دوست ندارم به حالتی از جنون بیوفتم و با سیاهی زندگی کنم. حس میکنم پاکسازی این چاکرا سعی داشت همینو بهم یاد بده.

حین مراقبه از خدا خواستم که از انرژی خودش برای من بفرسته و کمکم کنه این چاکرا رو ببینم و پاکسازی و تقویت اش کنم. اون به من یاد داد که دلیل جنونم رو بفهمم و ببینم که مشکل از کجاست که نمی تونم حس آشغال بودنو از خودم

بگیرم.... فکر میکنی خدا هم مثل اونهایی هست که تو رو زیر پا انداختن یا بهت خیانت کردن؟ فکر کردی خدا نیازی به پول تو داره که با حیله و نیرنگ ازت بگیرش و تو رو با تنهاییت تنها بذاره؟

خواب دیشب بهم این موضوعو یادآور شد که اگر دوباره تلاش کنم و بخوام که این جنونو کنار بذارم، خدا کمکم میکنه. حتی اگر هیچ موجود و مخلوق دیگه ای نخواد که حالم خوب بشه، خدا خودش بهم این انرژی رو میده که بتونم با جنون و حس بدی که دارم مبارزه کنم.

می خوام دوباره تلاش کنم تا بتونم پولی پس انداز کنم و چیزایی که لازم دارم و یک ساله به تعویق انداختمشون رو بخرم. دوست داشتم بتونم کامپیوتر جدیدی بخرم، چون سیستم فعلیم قدیمی شده و همین امروز و فرداست که خراب بشه. دوست داشتم بتونم یه کامپیوتر ساده بخرم که اگه این اتفاق افتاد آماده باشم و بتونم به نوشتن ادامه بدم.

وقتی اینطور کتابایی رو مینویسم درسته که موجودات دیگه، بعضی هاشون اذیتم میکنن و سعی میکنن کارمو بی ارزش کنن ولی انرژی عشق زیادی از خدا میگیرم. این انرژی رو خیلی دوست دارم و همین انگیزه ای قدرتمند بهم میده که ادامه بدم.

گاهی میترسم ولی چی توی این دنیا قشنگ تر از انرژی و حس عشق هست؟

.

.

.

بعد از نوشتن مطلب قبلی، برای استراحت روی کف اتاقم دراز کشیدم. نور طلایی رنگی رو حس کردم که ابتدا تمام اطراف منو در برگرفت و بعد حس کردم از چاکرای تاجم در حال تغذیه از نور طلایی هستم.

این نور تمام سیستم انرژیکیمو طی کرد و حس سبکی داشتم. درد و گرفتگی های روحی خاصی رو میدیدم که میسوختن و

از بین میرفتن. همچنین در سطح فیزیکی هم احساس آزاد شدن ستون فقرات رو داشتم. حس مطبوعی بود.

بهم حس شعف و شادی میداد و یاد خوش آیند ترین اتفاقات زندگیم می افتادم. حتی کسانی که خیلی اذیتم کرده بودن. دیگه فکر کردن بهشون برام ناراحت کننده نبود. یاد خاطرات خوبی که باهاشون داشتم می افتادم و لذت میبردم.

کم کم به خواب رفتم. خواب دیدم توی جشنی حضور دارم. اما جشن خوبی نبود. برخی دوستان سابقمو هم توی جشن میدیدم. افراد حاضر در اون جشن، خودشون رو با حرف های یک پیشگو سرگرم میکردن. پیشگویی که بهش اعتماد نداشتم.

اون پیشگو رو نمیدیدم اما در هر سانس جشن، کاغذ هایی جلوی روی افراد، ظاهر میشد. اون پیشگو چیزی در مورد اون اشخاص رو براشون نوشته بود. اون حرف ها با دروغ آمیخته شده بودن و چنانچه افراد به این حرفا اعتماد میکردن و منتظر پیشگویی ها یا غیب بینی های بعدی میموندن، بالاخره

دروغی در قالب حقیقت ظاهر میشد و ذهن اونها رو مسموم میکرد.

کم کم حس کردم اون پیشگو، ذهن دوستانمو در موردم مسموم کرد. مثلا به دو تا از دوستانم که با هم نامزد بودن گفت که من نفر سوم اون رابطه ام و مدام سعی کردم با کارام دل اون مرد رو به دست بیارم. طبعا این موضوع باعث شد که انرژی های بدی از طرف دوستانم به سمتم برسه. حس امنیت نداشتم و می دونستم هر چقدرم ازشون بخوام که به حرفای اون پیشگو اهمیت ندن، گوش نمیدادن و کار خودشون رو میکردن.

دنبال اون پیشگو هم گشتم. حس کردم روحش یک پسر جوانه. اما خودشو پنهان کرده بود. می خواستم اون محیط رو ترک کنم. روی دیوار پریدم. نمی تونستم از کوچه ها برم چون شب بود و حس ناامنی داشتم و انرژی توی کوچه ها سنگین بود. مثل یک گربه، روی دیوار پریدم و سعی کردم تعادل خودمو حفظ کنم و به سرعت از اون جا دور بشم.

از شهر خارج شدم و سفر جدیدی رو شروع کردم. به شهر ها و روستاهای مختلف رفتم و با آدم های مختلف آشنا شدم. دنبال دوستان جدید بودم و کم کم افرادی رو پیدا کردم. اما این کار آسون نبود.

چیزهای جالبی میدیدم. مثلا دیدم که یه کتاب شعر منتشر شده. یه زن که انرژی منفی ای داشت این کتاب شعر رو نوشته بود. اون شعرا ناراحت کننده بودن و با نیت و حالتی شریرانه نوشته شده بودن. از اینکه میدیدم این کتاب همه جا هست خوشم نمی اومد و برام عجیب بود که چطور شده که این کتاب شعر اینقدر معروف و محبوب شده؟

حس پوچی داشت میدونید، حس بی معنا بودن زندگی. و من نمی خواستم با کسایی باشم که تحت تاثیر اون کتابن یا حداقل دوست داشتم راهی پیدا کنم تا با انرژی منفی اون کتاب بجنگم.

به هر ترتیب به آخرین مقصد رسیدم. خونه ی جدیدی گرفتم و زندگی جدیدی رو شروع کردم. انرژی اون خونه در حالت

عادی خوب بود اما حال من هنوز تحت تاثیر اتفاقات گذشته، نامتعادل بود. گاهی حس جنون و ناراحتی به سراغم می اومد و تصاویر غم انگیز گذشته جلوی چشمام زنده میشد.

سعی میکردم متوجه باشم که چه چیزهایی بهم حس بی ارزش بودن داده و سعی کنم این تصاویر رو تغییر بدم. به تصاویر، حس شعف و عشق رو اضافه میکردم. کار سختی بود، بار ها شکست خوردم و رویاهام خراب شد. گاهی انرژیم منفی میشد اما مبارزه میکردم تا دوباره تغییر کنن. تا دوباره حس کنم که عشق، درون زندگیم معنا داره و خدا منو از این حس محروم نکرده.

با خوشحالی از خواب بیدار شدم و دیگه اندوه قبل از خواب رو نداشتم.

.

.

.

قبل از این که بریم سراغ چاکرای سرخ یا ریشه، بهتر دیدم راجب موضوعی صحبت کنم که میتونه دامن گیر مراقبه کننده های زیادی بشه و واقعا موضوع ناخوش آیندیه. وقتی که مراقبه انجام میدیم در واقع غدد بدن ما هستن که در درجه ی اول تحریک میشن و فعالیتشون دستخوش تغییر میشه.

این موضوع احتمالا میتونه بر مسائل فیزیکی زیادی تاثیر بذاره، همون طور که در حالت عادی هم تغییرات احساسی شدید باعث فعالیت متغیر غدد و تغییر حالت های فیزیکی بدن میشن. یکی از گزارشاتی که در مورد تغییرات فیزیکی بعد از انجام مراقبه بسیار شایعه، یبوسته و این اصلا خوب نیست.

لزوما مصرف آب زیاد هم ممکنه تاثیر نداره و اگر مراقبه های دنباله دار و قوی انجام بدید، و دلتون هم نخواد که به یبوست دچار بشید لازمه به موضوع دیگه ای هم توجه کنید و اون هم خورد و خوراکتون هست. غذاهای سنگین مثل ماکارونی حتی میتونه به این وضعیت بد بعد از مراقبه دامن بزنه یعنی باعث

شه یبوست بگیرید. پس طی روزهای مراقبه تا جای ممکن از صیفی جات استفاده کنید و یا غذاهای مایع مصرف کنید تا به وضعیت اخرالزمانی مذکور دچار نشید.

دور از جونتون البته، ولی بهتر دیدم راجبش صحبت بشه، هر چند این کتاب در مورد انرژی درمانی و مراقبه است ولی این یبوست خیلی چیز بدیه و اگر آدم هی بخواد باهاش درگیر باشه، کلا عاشقی از یادش میره.

.

.

.

چاکرای سرخ یا چاکرای ریشه

دیروز در هاله های طلایی و سفید دو چاکرایی که پیش از این پاکسازی کردیم به پیش رفتم و مراقبه و پاکسازی چاکرای سرخ رو شروع کردم.

زیاد رنگ سرخ رو ندیدم و این موضوع بر میگرده به این که این چاکرا در درونم خیلی ضعیفه و آسیب هم دیده. اگرم براتون جالبه که بدونید چرا آسیب دیده؟ باید بگم که این قضیه برمیگرده به دورانی که هنوز به لحاظ روحی خیلی جوون و بچه بودم.

اون موقع هنوز احتمالا نمیدونستم سیاره ی زمین کجاست و حتی لمورین ها رو ندیده بودم. داشتم پیش سیریان ها زندگی میکردم. یه روز به سرزمینی رفته بودم که تصویر روشنی ازش به یاد نمیارم. مرتع سبزی بود و تنها بودم. یه موجود شرور و منفی سر و کله اش پیدا شد و آسیبی به چاکرای ریشه ام زد که با من موند.

درمانگرای خردمند ابعاد بالا میتونستن این آسیب رو درمان کنن ولی کامپیوتر های کوانتومی ما، بر اساس شعور الهی کار میکردن و میکنن؛ و پیغامشون این بود که این آسیب رو درمان نکنید و اجازه بدید که خوده موجود به دنبال درک و درمانش بره و مسیر زندگیش با شناخت این موضوع گره بخوره.

حتی شاید والدین آسمونیم یا اون درمانگرا، حکمت این موضوع رو درست متوجه نشده باشن چون گاها دیدم افرادی برام دلسوزی میکنن و سعی میکنن منو از این وضعیت نجات بدن ولی این وضعیت یک ثروته.

یک ثروته چون فقط یک آسیب نیست، بلکه یک موقعیته که اگر درونش قرار گرفتم، حمایتی هم پشتش هست. یه حمایت الهی که کمک میکنه در مسیر شناخت و درمانش، برای خودم نوعی ثروت معنوی رو دست و پا کنم. از کسایی که برام دلسوزی میکنن و فکر میکنن ضعیفم دوری میکنم و سعی میکنم از این وضعیت، نهایت استفاده رو ببرم.

اون موجود شروری که به من این آسیب رو زد، چیزی مثل تجاوز که الان ممکنه به ذهنتون بیاد رو انجام نداد. تجاوز جنسی در کنار این نوع شرارتی که رخ داده میتونه حتی چیز کمتری باشه. اون موجود با آسیبی که به چاکرای ریشه ی من زد، یک انرژی روحی بسیار زیاد رو تبدیل به انرژی منفی و خراب کرد که بتونه بدزده و تا عمر داره ازش بهره ببره.

این شیوه ی شرارت و دزدی خیلی با شیوه های شرارت ما موجودات زمینی فرق داره و میتونه قدرت منفی زیادی رو برای موجود شرور به همراه داشته باشه. البته الان که دارم این داستان رو مینویسم، اون موجود منفی خیلی وقته که مرده و من اینجا زنده هستم و هنوز دارم ماجراجویی میکنم.

همونطور که تقویت هر مرکز انرژی، سود و تغییرات زیادی به همراه داره، آسیب ها هم تاثیرات خاصی دارن. ما تاثیر آسیب ها رو راحت تر درک میکنیم چون نسبت به رنج حساس تر هستیم. رنج، ما رو منزجر میکنه، ولی بسیاری از موقعیت های خوب ممکنه زیاد توجه ما رو به خودشون جالب نکنن یا حتی کسل کننده به نظر برسن.

آسیب دیدن چاکرای ریشه یه حس ناامنی و بی تعلقی دائمی رو درونم به وجود آورد. همیشه دوست داشتم کسی از من مراقبت کنه و نمی تونستم روی پاهای خودم وایسم و زندگی کنم. همیشه دوست داشتم بهترین استادا و سرپرستا رو داشته باشم و اونها دائما حواسشون به من باشه. دوست نداشتم که تنهایی به جایی برم و کاری انجام بدم. نمیتونستم

به کسی یا چیزی حس تعلق و امنیت پیدا کنم و با بدبینی و حس یتیم بودن زندگی میکردم. و خیلی مشکلات دیگه، و خیلی مشکلات دیگه.

انرژی های مثبت دیگران کمکم نمیکرد که این احساسات بد از بین بره مگر موقتا. فقط همون لحظه ای که پیش افراد قوی زندگیم بودم آرامش داشتم یا میتونستم عمیقا استراحت کنم، به محض رفتنشون، دوباره میشدم همون موجود فلج و ضعیف و حس ترس و ناامنی و یتیم بودن به سراغم می اومد.

چیزی که این اواخر حس میکنم اینه که هیچ شانسی برای استفاده از انرژی های سطح پایین برای تقویت این چاکرا ندارم و یا باید راهی پیدا کنم که از انرژی عشق خدا برای درمان و تقویت این چاکرا استفاده کنم و ریشه های خودم رو درون آسمون ها پیدا کنم یا با این وضعیت سطح پایین و ضعیف کنار بیام.

اینطوری هم نیست که بتونم این چاکرای آسیب دیده رو به حال خودش رها کنم و در آرامش زندگی کنم. نه، این وضعیت

مدام منو به چالش میکشه و شرارت و جنون رو درون خودش تقویت میکنه و اگر بهش اهمیت ندم، ازم موجودی میسازه که میتونه به راحتی به دیگران آسیب بزنه و زندگی رو براشون تبدیل به تجربه ای دردناک و عصبی کنه.

با حرفام با کارام و انرژیم، حس جنون درون این چاکرا رو میتونم منتشر کنم و قدرتش هم کم نیست چون رنجه و رنج هم اسمش روشه، چیز منزجر کننده و غیر قابل تحملیه.

قبل از خواب، دو فرصت برای مراقبه پیش اومد و هر بار، حدود پونزده دقیقه برای پاکسازی چاکرای ریشه اقدام کردم. حین مراقبه سعی میکردم توجه خودمو متوجه سورس هستی نگه دارم. همچنین حین مراقبه، توده ای طلایی رنگ رو مدام میدیدم که بالای سرم بود و دلیلش رو درست نمیدونستم.

صرفا حدسم این بود که به خاطر تقویت چاکرای مروارید طلایی هست. به هر ترتیب گذشت و وقت خواب شد. خواب میدیدم که دختر بچه ای هستم و با خوانواده ام زندگی

میکردم. اونها در دوران جوانیشون بودن و ما مغازه ای داشتیم که جنس های مختلفی رو میفروخت.

خانواده و اطرافیانم، زیاد رفتار جالبی با من نداشتن و معمولا نادیده گرفته میشدم. دوستتشون نداشتم، ولی اینطوری هم نبود که بخوام باهاشون بد رفتار کنم یا زندگی رو به کامشون تلخ کنم. ولی یه روز رسید که تصمیم گرفتم ازشون دزدی کنم.

به نظرم رسید که دزدی کردن کار جالبیه و برامم عذاب وجدانی نداشت که از این موجودات منفور زندگیم دزدی کنم.

ولی یک چیز مهم تری رو درون این ماجرا کشف کردم. فهمیدم که دزدی کردن ازشون خیلی خیلی راحته. این کار رو به کمک نقطه ضعفایی که ازشون میدونستم انجام میدادم. اصولا دزدی همینه. یعنی با نقاط ضعف طرف مقابله که میشه یه نقشه ی دزدی رو طراحی و اجرا کرد.

برای همینه که من دزدی رو لزوما کار شرورانه ای نمیدونم. دزدی میتونه یک هنر باشه و موجودات مثبت زیادی توی این

دنیا وجود دارن که مدام از برادری تاریک دزدی میکنن و اسرارشون رو افشا میکنن یا به هر ترتیب به کمک دزدی، باعث تقویت نقاط ضعف طرف مقابل میشن.

خب برگردیم به ماجرای خواب. من از تک تک اطرافیانم دزدی کردم. از مغازه ی پدرم دزدی کردم، پولای مادرم و خواهر و برادرامو دزدیدم. حتی از اقوام مون که برای خرید به مغازه اومده بودن دزدی کردم. توی موقعیت های مختلف، و این کار رو طوری انجام دادم که حتی متوجه نشده بودن چیزی از پول ها و وسایلشون کم شده.

پولی که سر جمع از همه شون دزدیدم چیز کمی نبود و میتونستم باهاش آرزوهای کودکانه مو برآورده کنم اما خوشم نمی اومد که ازشون استفاده کنم. رفتم و بهشون اعتراف کردم که ازتون دزدی کردم و متوجه نشدید و پولاشونو بهشون برگردوندم. یادمه که منو سرزنش نکردن و حتی به نظرشون احمقانه بود که حالا که تونستم اینقدر خوب دزدی کنم پس چرا خودمو لو دادم و از پولا استفاده نکردم؟

گفتم که: دوست ندارم خصلت صادق بودنی که همیشه با همه ی سختی ها سعی کردم بهش متعهد بمونم درونم خراب بشه. اون برام ارزشمند تره.

وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه منظور خواب نبودم. بیشتر از این ناراحت بودم که چرا توی خواب، میل دزدی به سراغم اومده؟ نکنه دارم ناخواسته به روانم دوباره آسیب میزنم؟ نکنه کار اشتباهی کردم؟

اما گذاشتم کمی زمان بگذره و مشغول کارام شدم تا بتونم توی آرامش بیشتری به خوابم فکر کنم. این خواب منو یاد مسائلی در گذشته انداخت. یکی از چیزایی که یادم میاد اینه که وقتی بچه بودم، مثلا کلاس اول و دوم ابتدایی، دزد خیلی خوبی بودم.

وسایل همکلاسی هامو میدزدیدم ولی بیشتر از هر چیز، از اون فرآیند دزدی خوشم می اومد. این کار یعنی دزدی کردن بسیار جالب بود، چون همیشه به شکل متفاوتی صورت میگرفت و هوشیاری و خلاقیت زیادی رو لازم داشت.

این چالش رو حتی اگر توی بازی های ویدیویی هم تجربه کنید میدونید که چقدر جالبه. خب من واقعیشو دوست داشتم، ولی وقتی که با آموزه های اخلاقی و معنوی آشنا شدم فهمیدم که این کار درست نیست. قبلش کمابیش شک کرده بودم چون میدیدم دوستام ناراحت میشن وقتی یهو میبینن وسیله ای که دوستش دارن دیگه نیست. اما در ابتدا اصلا متوجه این موضوع نبودم.

یکروز یادمه یک سرمدادی عروسکی رو خیلی نامحسوس از دوستم کش رفتم. اصلا متوجه نشد و حدس هم نزد که من دزدیدمش. از سرمدادیه خوشم می اومد. رنگش زرد بود و فکر میکنم شکل یه خرگوش بود.

چهره ی دوستمو دیدم که ناراحت شد. چون به این یکی دوستم بیشتر از بقیه ی هم کلاسی هام علاقه داشتم، شانس اینو داشتم که درکش کنم و احساساتشو به نحوی لمس کنم. از اینکه سرمدادی رو ازش دزدیدم پشیمون شدم و همونطور که نامحسوس دزدیده بودمش، پرتش کردم زیر میزش و با کمی جست و جو تونستن پیداش کنن.

بعدش هم که کم کم، هم کلاسی هام دزدای خوبی شدن و از خودمم دزدی کردن. همچنین فهمیدم دزدی میتونه کار شرورانه ای باشه و به خودم قول دادم که حتی اگه خواستم دزد بشم، دزد خوبی بشم و صرفا برای سرگرمی دزدی نکنم.

طبیعتا دیدن خواب دیشب برام در ابتدا جالب نبود و سعی داشتم بفهمم چرا توی خواب دوباره اینقدر دوست داشتم دزدی کنم؟

فکر میکنم شنیدید که در دنیای انرژی درمانی، یه اصطلاحی دارن به اسم دزدی انرژیکی که توی صفحه های قبلی یه نمونه شو توضیح دادم. خیلی از توصیفاتی که در مورد دزدی انرژیکی داده میشه جالب و درست نیست و البته خیلی از ایده هایی که برای جلوگیری از دزدی انرژیکی داده میشه هم درست و جالب یا حداقل بهینه نیست.

خیلی از افراد انرژیکی درمانگر یا نورکاری که تا حالا دیدم، برای اینکه انرژیشون خراب نشه، از دیگران فاصله میگیرن و اصلا به افرادی که انرژیشون خرابه یا غمگینه اهمیت نمیدن.

یا از دوستی با افرادی که با برادری تاریک هستن کاملا اجتناب میکنن و حتی درگیر کارایی که میتونه موجودات منفی رو جذبشون کنه هم نمیشن.

مثلا کتابایی مثه اینو سعی میکنن که ننویسن و منو هم احمق میدونن. این حد از محافظ کاری میتونه یه امنیت موقتی ایجاد کنه ولی در طولانی مدت به راحتی ضعف های خودشو نشون میده.

بسیاری از افراد هستن که انرژیشون لزوما قوی هم نیست ولی با همون انرژی کم سعی میکنن به دیگران کمک کنن، پای درد و دلشون میشینن و اگر جایی ببینن که دروغ و ریاکاری وجود داره ساکت نمیمونن و افشا گری میکنن. در حالی که این کارا ممکنه انرژیشون رو خراب کنه یا باعث شه به لحاظ روحی روانی اذیت شن.

راهکار در امان موندن از دزدی و شرارت این نیست که موجودات شرور رو طرد و حذف کنیم یا بریم یه گوشه از دنیا که هیچ موجود شروری نباشه. راهش این نیست که در انزوا

زندگی کنیم. هم موجودات شرور به راحتی ممکنه بتونن ما رو پیدا کنن و هم اینکه شما از کجا میدونید دوست یا خانواده ی شما، فردا به شرارت دچار نشه؟

شرارت یک انسان یا موجود خاص نیست، شرارت مثل یک ویروس یا بیماریه که میتونه سراغ هر کدوم از ما بیاد. هر چقدرم که حالا قوی باشیم یا پیشینه ی خوبی داشته باشیم. در نظر من ایده ی بهینه اینه که همیشه در تلاش باشیم که ایمنی خودمون رو افزایش بدیم. مبارزه و حمله و نابودی یا فرار از دیگران، راه حل های بهینه و همواره موفقی نیستن و باگ خودشون رو نشون میدن.

توی خواب دیشب، تونستم ذهن یک فرد شرور که دزد هست رو به کار بگیرم ولی لزوما مثل یک دزد زندگی نکردم. یعنی اون چیزی که دزدیدم رو برای خودم نگه نداشتم. این نکته ای رو بهم یادآور شد که فراموش کرده بودم. اینکه سعی کنم برای مبارزه با تاریکی، مثل یک موجود تاریک فکر کنم ولی مثل اون زندگی نکنم. به فکرم اجازه بدم که پرواز کنه و از این طریق ضعف های خودم و محیط اطرافم یا جامعه ای که

درونش زندگی میکنم رو بشناسم. تصور کنم که سیستم انرژیکی چطور میتونه آسیب ببینه و در حال حاضر چطور ممکنه مورد سو استفاده قرار بگیرم؟ این شیوه ی اندیشیدن میتونه کمکم کنه که انرژی و احساساتم رو به شکلی برنامه ریزی کنم که امنیت زندگی خودمو تامین کنم. امنیتم رو ریشه دار کنم. درس بسیار مهمی که در بخش کوچکی از آموزه های بسیار وسیع چاکرای سرخ وجود داره.

مجددا در مورد پاکسازی چاکرای ریشه اقدام کردم و به خواب رفتم. خواب میدیدم که کمی حس ضعف و پریشونی دارم. اطرافیانم سعی داشتن منو وادار کنن که به مدرسه برم و مثل هم سن و سالام درس بخونم اما قلبا میدونستم که اون درس ها برام تکراری و خسته کننده هستن و انرژی محیط مدرسه شون هم برام غیر قابل تحمل بود.

نه فقط انرژی اون محیط که حتی گاهی ... به دیدنم می اومد و سعی میکرد وادارم کنه به مدرسه برم و درس بخونم اما فریبش میدادم و وانمود میکردم که دارم درسم رو ادامه میدم و کتاب و دفترای مسخره رو جلوی خودم قطار میکردم.

اما حقیقت این بود که از مدرسه و معلماش بیزار بودم. معلمم کار عجیبی انجام میداد. اون زن دریده و با انرژی موذیانه ای بود که کیس و کامپیوتر شخصی دانش آموزا رو دستکاری میکرد و با قطعات دیگه ای جایگزین سازی انجام میداد.

چیزی به قطعات درون کیس اضافه نمیکرد بلکه همون قطعات سابق رو برمیداشت و چیز های جدیدی رو قرار میداد. من هنوز توی مدرسه ثبت نام نکرده بودم چون هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم. اگر پرونده ی ثبت نامم رو تکمیل میکردم، باید کامپیوتر شخصیمو در اختیار معلم قرار میدادم و اون قطعات رو تغییر میداد و من دوست نداشتم کسی به کامپیوترم دست بزنه و سرخود قطعاتی رو درونش بذاره که از ماهیتشون اطلاع نداشتم.

حدود یک ماه گذشته بود و چند روز دیگه بیشتر فرصت نمونده بود تا بتونم ثبت نام کنم، در غیر این صورت از اون مدرسه اخراج میشدم و دیگه اجازه ی ورود نداشتم. نمیدونستم چیکار کنم چون درسته که اون مدرسه رو دوست نداشتم اما نمیدونستم حالا که حس میکنم درسم تموم شده

باید چیکار کنم؟ بقیه ی زندگیمو باید کجا صرف کنم؟ باید کجا و برای چه هدفی کار کنم؟

توی خیابون ها قدم میزدم و حالتی مثل جنون داشتم. خیلی غمگین بودم و حس میکردم موجودی اضافی و بی خاصیتم که با زیاده روی، نظم زندگیمو خراب کرده بودم و حالا به تنهایی محکوم بودم.

به علاوه با اون رفتارا و وضعیت جنون آمیزی که داشتم، چیزی جز تحقیر و تمسخر نصیبم نمیشد. توی مدرسه که بودم، فکر میکردن یه آدم ساده و کمی شیرین عقل هستم که میشه راحت ازش سو استفاده کرد و مدام منو با حرفاشون اذیت میکردن و سرزنشم میکردن که به درس و مدرسه و پیشرفت توی جامعه اهمیتی نمیدم.

حتی یادمه که یک روز، چند تا از هم کلاسی هام به اتاقم اومدن و کامپیوترم رو دیدن. تعریف ویژگی های اون کامپیوتر به گوش معلمم رسید و میدیدم که بعد از اون روز، چقدر حرص و طمع اش برای دیدن و تغییر دادن اون کامپیوتر

بیشتر شده. نمیدونستم چرا این اتفاق افتاده. فکر کردم شاید کلا برای تغییر دادن هر کامپیوتری اینقدر طمع داره اما موضوع دیگه ای در میون بود.

خب خودمو از شر درس و مدرسه خلاص کردم. توی اتاقم تنها بودم و روز ها داشت میگذشت و نمیدونستم چیکار کنم. دیگه نمینوشتم و دست و دلم به کار خاصی نمیرفت. جنون، تنهایی، ناامیدی و بی هدفی تبدیل به روتین زندگیم شده بود.

روزی تصمیم گرفتم کامپیوترم رو بفروشم اما تا حالا توی بازار کالاهای دست دوم چیزی رو به فروش نذاشته بودم و حتی نمیدونستم چطور کامپیوترم رو توصیف کنم تا به فروش بره. طی سال های متمادی، صد ها قطعه به کامپیوترم اضافه کرده بودم و اون وسعتی به اندازه ی نصف اتاقم داشت.

بدنه ی کیس خیلی قدیمی بود اما آهنی و سالم بود و کار میکرد. برخی قطعات هنوز قدیمی بودن اما بسیاری از قطعات هم جدید و خاص بودن و ذره ذره و با عشق خریده بودمشون

و سرهمشون کرده بودم. حداقل حدود ۲۰ دقیقه طول میکشید تا بتونم از تمام اون نصف اتاق یا دنیای کامپیوترم فیلم بگیرم و توضیح بدم که میخوام چه چیزی رو بفروشم.

مشکل دیگه ای هم وجود داشت و این بود که اینقدر آدم توی فکر و پریشونی بودم که نمیتونستم راحت حرف بزنم و اغلب جمله هام نیمه تموم یا بدون فعل بودن. به هر ترتیب از فروش عجله ای کامپیوتر پشیمون شدم، چون نگرانی خاصی بهم دست داد.

نگرانیم از اینجا نشات میگرفت که توی بازار کامپیوتر های دست دوم، نمیدیدم که چیزی شبیه این کامپیوتر به فروش بره. به کامپیوتر های دست دوم بقیه نگاه میکردم و میدیدم که اون ها فقط یک کیس کوچیک رو میفروختن و اغلب خیلی ارزون تر از قیمت خریدش به فروش میذاشتن. میدیدم که اونها، قطعات رو لزوما اضافه نکرده بودن و اغلب در زمان فروش، همون قطعات اولیه، روی کامپیوتر بود و صرفا فرسوده تر شده بودن.

عقلم نمیرسید که کامپیوتر من ممکنه چه قیمتی بخوره و چطور به فروش بره. دوست نداشتم ارزون بفروشمش و دنبال کالای دست دوم مشابهی بودم که بهم به طور کمی نشون بده که قیمت همچین کامپیوتری چقدره؟

به کمک شهودم، جست و جو کردم و دیدم که نمونه ی نسبتا مشابهی وجود داره. یه کامپیوتر با قطعات زیاد که برای مدیریت و هدایت یک قطار خاص استفاده میشد. به اون محیط رفتم تا کامپیوتر و صاحبش رو از نزدیک ببینم.

مردی پشت میز بود که معاون یک مقام مهم بود. آدم جالب و باهوشی به نظر میرسید و داشت پول و خرت و پرت هایی رو میشمرد. علاوه بر من، چند تا از دوستانش هم پیشش بودن. حس میکنم اون مرد میتونست انرژی روح دیگران رو ببینه، با اینحال نمیدونم شخصیتش منفی بود یا مثبت. در مورد حضور من احساس خطر نمیکرد و اجازه میداد که حرفاش رو بشنوم. ذاتش برای من پنهان بود.

اون حالت پریشونی ای که مدت زیادی درگیرش بودم، مانع از این میشد که بتونم دیگه زیاد راحت حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم. فقط با کنجکاوی نگاه میکردم تا ببینم اونجا چه خبره؟

اون مرد داشت پول ها رو مرتب و دسته دسته میکرد و برای دوستش توضیح میداد که این پول ها رو مسافرین قطار بهش رشوه دادن تا بتونن از این طریق موقعیت خوبی به دست بیارن و کارهای پیشرفتشون به واسطه ی این مرد با نفوذ تسریع پیدا کنه. این مرد هم پول ها رو ازشون گرفته بود اما علنا گفته بود که پارتی بازی نمیکنه و از این پول ها هم برای بهبود وضعیت قطار و تجهیزات استفاده خواهد کرد.

خیلی بدش از پارتی و رشوه میومد و در این مورد از هیشکی نمیترسید.

مابین وسایل، چیزی مثل یک نارنجک کوچیک رو بیرون کشید، اما در عین حال شبیه یک جاعطری هم بود. به دوستش گفت: میدونی این چیه؟

دوستش با تردید نگاه کرد و چند حدس زد. مرد معاون، سر عطر رو کمی باز کرد و به دوستش گفت: بو بکش

دوستش گفت: چه بوی خوبی.. و چقدر برام آشناست.

مرد معاون به مرور خاطراتی بسیار قدیمی پرداخت. خاطراتی از یک جنگ واقعی و بمب هایی که همچین بویی داشتن ولی لزوما عطر خوشبویی نبودن بلکه باعث مرگ میشدن. مرد معاون همچنین گفت: این زیاد خطرناک نیست اما مجبور شدم غصبش کنم چون میتونه یه انسان ضعیف رو از پا بندازه.

من متوجه حرفش نشدم. فکر میکردم عطر مسافرا رو ازشون گرفته. دنبال اون افرادی میگشتم که صاحب این عطر بودن و خیال داشتم اگر شد، با این معاون صحبت کنم تا اجازه بده عطرشونو بهشون پس بدم.

به کمک شهودم، صاحبای اصلی عطر رو پیدا کردم. اونها توی اتاقشون بودن. اتاقای اون قطار بزرگ بود و مثل کوپه های کوچک و خفه نبود. چهره ی مسافرا رو نمیدیدم اما از گفت و

گوشون مشخص بود که احتمالا چند تا خواهر و دوست هستن و مونث بودن.

صدای یکیشون برام خیلی آشنا بود. صدای خواهرم نیلوفر بود. اون گریه میکرد و انرژی بسیار پوچ و غم انگیزی داشت. اون داشت در مورد خودکشی حرف میزد و میگفت: هر بار که به قبرستون میره، حس میکنه همه ی قبر های مربوط به زن ها، بهش میگن که خودکشی کن و بمیر.

صدای گریه اش و طرز حرف زدن و انرژیش در نظرم ترسناک بود. توی همین حین بود که از خواب بیدار شدم.

این خواب لزوما در مورد چالشای خرید یه کامپیوتر جدید، صحبت نمیکنه. همچنین ارتباطی با این نداره که در واقعیت قدرت کلام و نوشتن خودمو دارم به خاطر پریشونی از دست میدم. همچنین در مورد این نیست که فرد ماهری در مورد دست بردن توی کیس و کامپیوتر هستم و بهتره خودم قطعات کامپیوتریمو تعویض کنم. این خواب داره در مورد موضوعات به مراتب مهم تری صحبت میکنه.

قطعات کامپیوتری در مورد یک سری از مهم ترین و کاربردی ترین توانایی ها و ابزار های فکری صحبت میکنن که ما در طول زندگی و در موقعیت های متفاوت قادریم به دست بیاریم و ازشون استفاده کنیم. کامپیوتر ها در مقابل کاربرد های متنوعی که از خودشون نشون میدن، ظاهری بسیار ساده و موجز دارن.

شما هر بار که یک توانایی ذهنی خاص رو به دست میارید، مثل این هست که قطعه ای جدید به کامپیوتر ذهنتون اضافه میکنید. قطعاتی که اجازه میدن به شکل ژرف تر و بهینه تری در احوالات خودتون و این جهان جست و جو کنید، محتوا تولید کنید، کار فکری انجام بدید و به ایده آل های خودتون نزدیک تر بشید.

این ابزار ها در حالت مجرد نه ماهیتشون لزوما مثبته و نه منفی. این بستگی به اراده و قصد شما داره که از این توانایی ها در چه مسیری بهره بگیرید. شما می تونید به کمک انرژی عشق، ایده هایی بسیار تاثیرگذار و سازنده رو عملی کنید.

هیچ حد و مرزی در مورد گسترش توانایی های ذهنی و روانی وجود نداره. تا فرصت و انرژی هست میشه کار فکری کرد و ابزار های فکری جدید ساخت. هر روز فرصت داریم که از منابع مختلف، چیزهای جدیدی رو یاد بگیریم و تجربه کنیم.

گاهی اوقات درون جامعه و محیطی متولد میشیم که سعی دارن ذهن ما رو محدود کنن و برای ما جعبه ای کوچک مثل یک کیس کوچک رو در نظر میگیرن و از ما میخوان که در این جعبه ها رو حتی باز نکنیم و از ابزارهای پیش فرضی که خانواده و جامعه مون تعریف کرده استفاده کنیم تا فرسوده بشیم. نپرسیم و یاد نگیریم که چطور ذهن خودمون رو بر اساس ایده آل های مورد علاقه مون برنامه ریزی کنیم و اصلا به چیستی و ماهیت روان پی نبریم.

توی همچین دنیایی، فقط یا باید خیلی شجاع و جسور باشی که بتونی پا رو فراتر از جعبه ی کوچک بذاری یا دیوونه باشی و محض سرگرمی سراغ گسترش این توانایی ها بری. توی این دنیا دو دسته از موجودات رفتار خارج از چهارچوب دارن. یکی اونهایی که خیلی شجاع و آرمانگران و یکی خل و چل

ها... که نویسنده ی این کتاب از دسته ی خل و چل هاست و به خل و چل بودنم افتخار میکنم.

ولی خب مشکلی که وجود داره اینه که این وضعیت باعث شده ندونم چطور از این چیزایی که دور خودم جمع کردم استفاده کنم و نقش مفیدی داشته باشم. این میتونه بعضا باعث شه که مورد سو استفاده قرار بگیرم.

این خواب به نحوی داشت تلنگر میزد که اگر هنوز با این ریشه ی خراب و حال روانی داغون سرپایی و زنده، لطف خدا بوده اما تو اینقدر درگیر دنیای درون خودت هستی و حس ناامیدی داری که نمیفهمی چه فرصت های خوبی پیش روت هست و توی یه حال مچاله و گاها بدون هدف طی میکنی و اجازه میدی که پوچی بهت غلبه کنه.

در بخشی از این خواب، کنار کامپیوترم نشسته بودم و حس کسالت داشتم. میخواستم کاری برای تنوع انجام بدم و حوصله ی کار سنگین هم نداشتم. میخواستم بعد از مدت ها

چیزی دانلود کنم و ببینم. دوست داشتم انیمه ی "رویای زیبای من" رو دانلود کنم.

این انیمه، داستان آشپزی هست که از نوجوانی وارد دربار میشه و با آزمون و خطا یاد میگیره که آشپزی کنه. اون دختر بچه آرزو داشت که بتونه آشپز خوبی بشه و برای همه ی آدما غذای خوشمزه ای بپزه و توی این مسیر، چالش های مختلفی رو پشت سر گذاشت اما در نهایت راه خودش رو پیدا میکرد و رویای شیرینش محقق میشد.

غذا و خوراکی در دنیای خواب لزوما ارتباطی با خوراکی های فیزیکی نداره. خوراکی در دنیای خواب، نماد خوراک فکر و روح هست. رویای من این بود که بتونم کاری انجام بدم که بتونم عشق بیشتری رو به دیگران ابراز کنم و کاری کنم که زندگی براشون تبدیل به تجربه ای شیرین و عاشقانه بشه و حس رنج و حسرت و اندوه یا پوچی بهشون غالب نشه.

این آرزوی قشنگی بود اما محقق کردنش ساده نیست. این خواب به نحوی بهم یاد آور شد که همیشه یادت باشه چرا

خواستی که این مسیر رو شروع کنی و چرا خواستی که به دنیای اطرافت بی تفاوت نباشی. محرکت رو همیشه به یاد داشته باش. آرزو و انگیزه ات رو فراموش نکن. این کمکت میکنه از همه ی ابزار هایی که داری بتونی بهترین استفاده رو ببری.

همچنین در دنیای خواب، هنوز از تمام قطعات کامپیوترم راضی نبودم. دوست داشتم خیلی بیشتر گسترشش بدم و برخی قطعات که قدیمی شده بودنو عوض کنم. دوست داشتم بتونم با انرژی و انگیزه ی بیشتری از کامپیوتر استفاده کنم و بلااستفاده نمونه اما برام سخت بود که به حال بدی که دارم غلبه کنم.

اما دیدن اون معاون یا مردی که صاحب کامپیوتری مثل مال من بود، جرقه ای رو توی ذهنم زد. اون مرد انگیزه داشت و روی زندگی شخصیتش زوم نکرده بود. اون دنیا رو فراتر از خانواده و زندگی شخصیش میدید و با قصد یا هدف خوب یا بد، تصمیم گیری میکرد.

.

.

.

دیشب قبل از خواب، مجددا برای پاکسازی چاکرای ریشه اقدام کردم. کم کم میتونم رنگ سرخ رو حین مراقبه ببینم. داشتم به این فکر میکردم که اصولا بین فرآیند پاکسازی و شارژ چاکرا تفاوتی وجود داره؟ حس میکنم طبق اونچه که استادای نوری تا امروز یاد دادن بین این دو پروسه تفاوت هست ولی لزوما آگاهانه انجامش نمیدم.

من فقط تمرکز میکنم که انرژی الهی وارد سیستم انرژیکیم بشه و به نحوی که بهتر میدونه تغییرش بده. و حس میکنم سیستم انرژیکی در ابتدا از انرژی های تاریک و سنگین پاکسازی میشه و کم کم به سمت فرآیند شارژ و تقویت میره.

ولی اینطوری نیست که امروز برای پاکسازی مراقبه کنم و فردا نیت کنم که دارم برای شارژ چاکرا مراقبه میکنم. نه، این

کار، زحمتی تا امروز نداشته و من فقط نور رو فراخوندم تا سیستم انرژیکیم رو مطابق با خرد خودش تغییر بده.

اما دیشب، بعد از مراقبه خواب دیدم که یه دختر بچه هستم و دارم توی کوچه بازی میکنم. زن همسایه رو دیدم که از خونه بیرون اومد. اون زن روستایی و بی حوصله و زمختی بود و می خواست بره به کارهاش برسه.

این زن، پسر بچه ای داشت که تقریبا هم سن و سال من بود و چون از دست این پسر و ولگردی هاش خیلی عاصی بود، توی خونه حبسش کرده بود و حالا با خیال راحت داشت به دنبال کاراش میرفت.

این زن وقتی توی کوچه اومد، داشت در مورد همین حرف میزد و خوشحال بود که پسرک رو مهار کرده. البته داشت میگفت که مطمئن نیست این شیوه جواب بده چون، سری قبل پسرک راه خروج رو پیدا کرده بود و از روی دیوار پریده بود توی کوچه و رفته بود دنبال بازیش.

من با خودم فکر میکردم که الان پسره حتما خیلی اعصابش داغون میشه که تو خونه حبس شده و ممکنه اصلا بزنه خونه رو بترکونه. بیچاره اینقدر دوست داره بیرون از خونه باشه اما براش مانع کاشتن.

مشغول بازی بودم که صدای دعوا و ناله های نیلوفر رو از خونه مون شنیدم. رفتم ببینم چیشده و دیدم که اعصابش از دست ... داغونه. ازش توجه بیشتر میخواست و دهن این مردو سرویس کرد تا براش کارایی که دوست داره رو انجام بده من جمله اینکه براش مشقاشو بنویسه. ... هم با کلی بحث و دردسر، زیر بار دستورات نیلوفر رفت.

من فقط با تعجب به منظره ی دعوای این دو تا نگاه میکردم و برام خیلی عجیب بود که ... با این همه ادعا و وحشتناک بودن، چطور پیش نیلوفر میتونه گاها اینقدر مطیع بشه و هر چی که نیلوفر با بی منطقی مطلق دستور میده رو انجام بده.

تازه نیلوفر کلی فحش و نفرین هم نسبت بهش انجام میداد. خلاصه ... همه ی کارایی که نیلوفر ازش خواست رو انجام داد

و رفت. بعد من نشستم گوشه ی خونه و مشغول بازی شدم. ولی نیلوفر رو میدیدم که گوشه ای دراز کشیده و اینقدر جیغ و داد و دعوا کرده بود که مشخص بود حسابی خسته و فرسوده شده.

نگاهی به من انداخت و کمی توی فکر رفت. بعد بهم گفت: ما مثل آدمایی هستیم که یه ماشین بزرگ و بی مصرفو خریدیم و هی دنبال خودمون میکشونیم و زندگیمونو بابت نگه داری و تعمیر این چیز لعنتی خراب میکنیم و تو مثل بچه ای موندی که یه ماشین پلاستیکی اسباب بازی کوچیکو با خودت همه جا میبری و با اون از ته قلبت شادی.

من متوجه منظورش نشدم و لحظه ای با تعجب بهش نگاه کردم. اون که تعجب منو دید، لپمو کشید و گفت: منظورم اینه که خیلی این شکل شاد بودنت رو دوست دارم و تحسینت میکنم.

منم دوباره خندیدم و به بازیم ادامه دادم.

خواب عجیبی بود و در نظرم ظاهر ساده ای داشت. حتی مطمئن نبودم ارزش نوشتن داره یا نه. اما حالا که مرورش کردم حس میکنم خواب قشنگی بود و شاید بشه تفسیر خوبی براش نوشت.

دعوا و درگیری در دنیای خواب، میتونه نماد اون درگیری های فکری و روانی ای باشه که ما در دنیای واقعی پتانسیل دچار شدن بهشون رو داریم. در واقع ما در حالت عادی متوجه نیستیم که درگیری های فکری چقدر میتونن انرژی ما رو هدر بدن.

ممکنه تمام روز و تمام اوقات قبل از خواب، درگیر این فکرا باشیم. اما خواب ها میتونن چهره ی واقعی این احساساتی که درون ذهنمون حمل میکنیم رو نشون بدن. اینکه اونها واقعا فرسوده کننده هستن و می تونن زندگی رو به کام ما زهر مار کنن.

این خواب حس میکنم سعی داشت بهم بگه: تو هم پتانسیل درگیری های فکری رو داری و هم توانایی این رو داری که

مثل یک بچه شاد باشی. خودت انتخاب کن که دوست داری جای کدوم یکی از شخصیتای این داستان باشی؟ پسر بچه ای که نمی تونست توی خونه خودشو سرگرم کنه و مدام دنبال خرابکاری و فرار و ولگردی بود یا نیلوفری که حتی حاضر نبود مشقاشو بنویسه و یه انسان منفی رو به کار میگرفت تا به جاش کار کنه ؟

اسباب بازی ها، شبیه سازی مختصری از تجارب ما در واقعیت هستن. ما در دنیای بازی های کودکانه، برای خودمون خانواده و ماشین و خونه خلق میکنیم و با اونها یک زندگی ایده آل میسازیم، در حالی که اونها میتونن در واقعیت برامون به سختی دست یافتنی بشن.

اما فرق بچه ها با افراد بالغ میتونه در همین باشه که آدم بالغ، اگر چیزی رو نداشته باشه، به راحتی نمیتونه از تصور و انتزاعش لذت ببره چون دیگه ممکنه طبع رویاپردازی نداشته باشه. وقتی سن آدم زیاد میشه، نمی تونه به راحتی بازی انجام بده و درگیر یک دنیای انتزاعی بشه.

بازی های کامپیوتری هم به سختی میتونن ما رو درون خودشون غرق کنن و خب راجب بسیاری از ما دیگه جواب نمیدن. یعنی برخی از ما حتی با بازی های کامپیوتری هم نمی تونیم انتزاع کنیم و مثل یه بچه شاد بشیم.

اما بچه ها حتی به کمک ۴ تا سنگ هم پتاسیل دارن که فرکانس ذهن خودشون رو تغییر بدن و درون دنیای انتزاعیشون زندگی جدیدی رو شکل بدن. این یک توانایی ذهنیه و با تقویتش در دوران بزرگسالی میشه ازش بهره هایی رو برد.

این خواب در مورد مفهوم شادی بود و یه بخش خیلی کوچک و جزئی از توانایی های ما برای رسیدن به این حس رو توصیف کرد. به هر ترتیب فعلا پاکسازی و تقویت چاکرای ریشه رو کنار میذارم و برای فردا به سراغ چاکرای نارنجی میرم.

چاکرای نارنجی درست بعد از چاکرای ریشه قرار داره و معمولا بهش چاکرای جنسی هم گفته میشه. اما لزوما توانایی های جنسی رو حمل نمیکنه.

.

.

.

امروز بعد از مراقبه ی چاکرای نارنجی، خوابی با موضوع حسرت و اندوه رو میدیدم. در دنیای خواب، به گذشته سفر کرده بودم. حس میکردم این ماجرا مربوط به گذشته ی یکی از دوستانم هست. اون مردی هست که طبع و علایقی تقریبا مشابه من داره. خواب میدیدم که در حدود سن ۲۴ سالگی بود. زیبا، مستقل و پرجاذبه. اما مشکلی وجود داشت. اون هر کاری میکرد نمی تونست زن مورد علاقه شو پیدا کنه و حس میکرد که خیلی دوست نداشتنیه. حس میکرد نفرین شده است و این موضوع باعث احساس حسرت و ناراحتی زیادش بود.

به دیدن مردمان حاشیه میرفت. در دنیای این خواب، به دیدن عده ای سرخپوسخت رفته بود. دختری توی اتاق فقیرانه ای نشسته بود که به نظر میرسید شهود خوبی داره. دوست من با

این دختر مشغول صحبت شد. فرض کنید اسم مستعار دوست من جیسون هست. خلاصه جیسون بر حسب عادت، چیزی مثل سیگار میکشید که خیلی کوچک بود و زود تموم میشد. دوست نداشت به این ماده معتاد بشه اما ایده اش بود برای مقابله با حس حسرت و اندوهی که داره. ماده ی خوشبویی بود و متوجه نشدم چیه.

به دختر سرخپوست هم تعارفش کرد و در حین استعمال اون ماده ی مخدر، مشغول صحبت شدن. اونها بازی میکردن و سعی میکردن چیز هایی رو در مورد همدیگه حدس بزنن. مثلا سن و سال همدیگه رو. دختر سرخپوست خیلی جوون تر از سنی که داشت به نظر میرسید. جوون مونده بود و این موضوع برای جیسون خیلی جالب بود. اما دختر سرخپوست، سن جیسون رو کمی بیشتر از مقدار واقعیش حدس زد. حقیقت هم این بود که چهره ی دوست من شکسته تر از سن واقعیش به نظر میرسید. این حس بهم دست داد که طرز زندگی این دو نفر باعث شده بود که این تفاوت به وجود بیاد. دختر سرخپوست حسرت چیزی رو نمیخورد. حالا نمیگم

لزوما معنوی زندگی میکردا، نه اصلا... در کل زن بی تفاوتی بود و حسرت چیزی رو نداشت. زندگی ساده رو دوست داشت و به همون چیزایی که دم دستش بود راضی شده بود.

خلاصه صحبت این دو نفر رفته رفته داشت به جایی میرسید که جیسون، دوست داشت دخترک یک حدس یا پیشگویی در مورد زندگی عاطفیش بزنه. دوست داشت دختر سرخپوست طالعشو ببینه و بفهمه که بالاخره این تنهاییش کی قراره تموم شه؟ وقتی جیسون به این موضوع فکر میکرد و غصه میخورد، به نظر میرسید انرژی داره به سرعت عوض میشه و این انرژی برای دختر سرخپوست ناخوش آیند بود. جیسون اینقدر فکرش مشغول بود که متوجه نبود داره هوای انرژیکی اتاقو عوض میکنه اما دخترک بلند شد که بره و گلایه کرد که هوای انرژیکی اتاق خیلی بد شده.

بعد که دخترک رفت، ذهن جیسون رو میدیدم که مشغوله و داره غصه میخوره. غصه میخوره بابت این که تنهاست و حس میکرد که آدم های بی لیاقت تر از خودش الان تونستن زندگی خوبی داشته باشن و با موفقیت جفت گیری کنن. ولی

خودش همچنان تنهاست و حس نفرین شده بودن داشت چون چند برابر بیشتر از اون موجودات بی لیاقت تلاش کرده بود.

اون لحظه حس میکردم جیسون رو درک میکنم و در عین حال اون مثلا انسان های بی لیاقت، صرفا جفت گیری کرده بودن و درون زندگیشون لزوما عشق نبود و روزمره شون با چیزهایی گره خورده بود که چه برای من، چه جیسون، با توجه به ماجراجو بودنمون چیزی بی اندازه نفرت انگیز و کسل کننده و غیر قابل تحمل بود.

در واقعیت متاسفانه با همچین مسائلی درگیر بودم. زنی از آشنایان نزدیک ما بود که همیشه با حرفاش بهم این حسو میداد که از زندگی جا موندم و سودی نبردم. اون همه ی تقصیرا رو گردن من مینداخت و بهم توصیه میکرد که سودجویانه زندگی کنم. البته اینو صریحا نمیگفت اما اصل کلامش همین بود. اون میتونست با کلامش، نفرت انگیز ترین و زالو صفت ترین ادم ها رو معصوم و خوش قلب جلوه بده و

منو طوری توصیف میکرد که خودم هم باورم میشد یه لوزر هستم و هیچی حالیم نیست.

این زن خودش رو نمونه ای از یک زن خونه ی بسیار کاربلد و الگوی مادر خونواده میدونست و این در حالی بود که حتی نشستن کنارش هم منو به لحاظ انرژیکی آزار میداد و ازش فراری بودم. حتی حالات چهره اش به اندازه ی آزار جنسی برام منزجر کننده بود. خواب امروز منو یاد این زن انداخت و حس بدی که بهم میداد. انرژی ای که چاکرای نارنجی رنگم رو خراب میکرد و بهم حس حسرت و اندوه میداد.

آدمای یک جامعه کم کم عادت میکنن که تصویر یا کمیت خاصی رو برای سعادت و خوشبختی تعریف کنن غافل از اینکه خوشبختی و حسای خوب یک کیفیته و برای هر کدوم از ما میتونه به شکل متفاوتی تجلی پیدا کنه. ولی همین رفتار های شبکه ای برای رسیدن به کمیت های تعریف شده ی سعادت، باعث رقابت و حسادت میشه.

من از خیلی چیزایی که داشتم خوشم نمی اومد و لذتی نمیبردم. اونها فقط توی زندگیم افتاده بودن ولی موجوداتی پیدا میشدن که منو بابت این چیزهایی که داشتم، آزار میدادن و به من حسادت میکردن یا با حرفاشون بهم آزار روانی میرسوندن. چون فکر میکردن من سعادتی رو دارم که خودشون ازش محرومن. بر حسب اتفاق اونا هیچ وقت به چیزایی که حقیقتا مایه ی سعادت و شادی قلبیم بود حسودی نمیکردن. من عاشق دوستای لمورم بودم و هستم و چیزی رو درون چشم هاشون میبینم که حتی اگه به خودشون هم بگم باور نمیکنن. باور نمیکنن که میتونن تا این اندازه به چشمم فوق العاده باشن. حس خوبی که بهشون داشتم و دارم، اینقدر شیرینه که هزاران ساله تونسته به راحتی، قوی ترین کمیت های قوی رو از چشمم بندازه و دنبال خودش بکشونه. میتونم بشینم تمام روز به خاطراتی که ازشون توی ذهن دارم فکر کنم و لذت ببرم. میتونم گوشه ی دیوار حیاطشون بشینم و صرفا با نگاه کردن به هاله ها و گوش دادن به حرفاشون حس کنم که خوشبخت ترین موجود این دنیام. حتی دیدن طرز راه

رفتن و خندیدنشون میتونه اینقدر سر ذوقم بیاره که گریه کنم. ولی هیچ احمقی به این چیزا حسودی نمیکنه.

حس میکنم خواب امروز سعی داشت کمی راجب موضوعاتی که به شعفم میاره و چیزایی که باعث حسرت و اندوهم میشه تلنگر بزنه و بهم کمک کنه تا با مرور این اطلاعات، چاکرای نارنجی رنگمو سر و سامونی بدم.

.

.

.

دیشب اتفاقات خیلی عجیبی افتاد. دوباره مراقبه ی چاکرای نارنجی رو انجام دادم. دوباره یکی از زن های غیر قابل تحمل فامیل رو دیدم و این یکی نه تنها به مجرد موندن من خورده گرفت که حتی با حرفاش به هیکل چاق من تاخ و تاز کرد. البته به این مسخره شدن بابت هیکلم عادت کردم و اون لحظه که داشت این حرفا رو میزد حس نمیکردم که دوست دارم پاشم بزنم توی سرش. الان واقعا دختر مهربون تری شدم

و مثل گذشته نیستم و پا به پاشون خندیدم. چون میدونستم آدم های فقیری هستن و مدت زیادی رو با مشکلات ریز و درشت دست و پنجه نرم میکردن. میدونستم اون زن بیماری ها و جراحی های زیادی رو پشت سر گذاشت و خیلی جنگید تا بتونه یه زندگی زمینی که به نرمال شباهت داشته باشه رو برای خودش دست و پا کنه. همچنین به یاد آوردم که همیشه برام هدیه های میاورد و یه عالمه از لباسایی که دارم در واقع هدیه های این زنه. گرچه برخیشون لباسای زشتی هستن اما من حتی این لباسای زشتو هم دوست دارم چون هیچ علاقه ای ندارم برای خرید به بازار برم و لباس تهیه کنم. سعی میکنم از لباسایی که دیگران بهم میدن استفاده کنم.

پرچونگی نکنم، مهمونی تموم شد و توی تاریکی نشستم که غذا بخورم. با خودم اومدم و دیدم دارم به این فکر میکنم که چطور میتونم تک تک اطرفیانی که ازشون دل خوشی ندارمو جادو کنم. روشای جادو رو مرور میکردم و با خودم فکر میکردم که چه شیوه ای از شرارت برام جالبه؟ حالا که یادش هم گرفتم که چطور ذهنمو تربیت کنم و سوخت لازم برای

شرارت مورد علاقه مو تهیه کنم. راستی زهرا اگه بخوای شرارت کنی دوست داری چه حسی رو تجربه کنی؟ اینها چیزایی بود که بهش فکر میکردم. با خودم فکر کردم که پولی که از شرارت به دست میاد زیاد برام جالب نیست. رقابت طلبی هم اصلا برام شیرین نیست. حس بی رحمی رو دوست داشتم. دلم میخواست رنج کشیدن دائمی افرادی که با حرفاشون رنجم دادن رو با دقت ببینم و از رنجشون تغذیه کنم. از گریه و اشکشون. با خودم میگفتم: همیشه دوست داشتم با کارام لبخند و شادی رو براشون درست کنم اما اگه بنا باشه شرارت کنم هم به چیزی کمتر از رنج دائمیشون راضی نمیشم. دلم میخواد زندگیشونو تبدیل به یه مرگ تدریجی کنم. یه فشار روانی سیاه و تموم نشدنی که نه به خودکشی ختم شه و نه حس شادی و امنیت روانی باشه... این فکرا تمومی نداشت.

در ادامه شام تموم شد و به اتاقم اومدم و مشغول کارام شدم. آهنگای عاشقانه گوش میدادم و مینوشتم. به چیزهای سیاه و تاریک هم فکر نمیکردم. اتفاقا داشتم به عشق فکر میکردم و

شاد بودم و انرژی اطرافم دوباره امن به نظر میرسید. مراقبه کردم مجددا و حرکت انرژی مثبت رو حس میکردم. چند ساعتی گذشت و کارام هم تموم شد. زیادم آهنگ عاشقانه گوش داده بودم باید یه استراحتی به گوشام میدادم. هنزفریو درآوردم و سعی کردم که بخوابم. چشمامو با چشم بند بستم. یه پنکه توی اتاقم روشن بود و صدای این پنجه و قاب شل و ولش، صدای برخورد آویز کلید کمد که گاهی به آرومی به بدنه ی کمد میخورد و صدای پلاستیک سطل زباله که با جریان باد، گاهی تکون میخورد، بخشی از صداهای ظریف توی اتاق بود که البته مزاحم خوابم نبودن. ولی بعد از چند دقیقه حس کردم که نظم و اهنگ این موسیقی ظریف به هم خورد و حضور موجود دیگه ای غیر از خودمو توی اتاق حس کردم. موجودی که اصلا خوش آیند نبود.

اون موجود در سطح انرژیکی حضور داشت و من نه قادر بودم باهاش حرف بزنم و نه چهره شو واضح ببینم. حضورش توی اتاق برام مثل این بود که حس میکردم توی کف یک استخر هستم و یه ماهی داره توی این استخر حرکت میکنه و نظم

آب رو به هم میریزه. از حرکت اون، فشاری به تمام انرژی محیط وارد میشد و از این طریق حسش میکردم. پشت ذهنم هاله اش رو به شکل توده ای سفید میدیدم. شاید فکر کنید که خب رنگ سفید خوبه و مثبته اما رنگ ها در حالت عادی نه مثبتن و نه منفی. در ادامه قراره با چاکرای سیاه آشنا بشیم و دوباره این بحث پیش میاد. اینطور بهتون بگم که موجودات منفی و شرور میتونن هاله های رنگی متفاوتی داشته باشن و رنگ ها در حالت عادی نه مثبتن و نه منفی. اونها اصلا معیار خوبی برای تشخیص شرارت نیستن. به طور مثال هاله ی من در حالت عادی آبی یخیه و حتی اگر موجود شروری هم شم این رنگ واضحه و شما منو موجودی با هاله ی آبی یخی میبینید. نهایتا ممکنه سعی کنم تغییرش بدم و بافتی آلوده بهش ببخشم اما همیشه می تونید تشخیص بدید که رنگ هاله ی من آبی یخیه. در حال حاضر هم میتونم هاله ای سیاه روی این هاله ی یخی درست کنم اما این هاله ی سیاه لزوما بافت منفی نداشته باشه و صرفا به شما این حسو بده که دارید به یه موجود منفی یا مجهول نگاه میکنید که انرژیش

قابل خوندن نیست. یا به هر ترتیب هاله ام اطلاعات ضد و نقیضی رو به نمایش بذاره.

این قضیه رو فعلا بذاریم کنار تا ببینیم دیشب چی شد. این موجودی که به اتاق من اومده بود بیشتر هاله ای به رنگ سفید داشت اما یک سفید بسیار منفی و بیمار گونه. هر وقت این انرژی رو اطراف کسی میبینم بهم حس مرگ میده. ولی در موقعیت های مختلفی ظاهر میشه. به طور مثال گاها بیمار بودن و مصرف دارو رو به این شکل میبینم. همچنین به یاد میارم که یکبار حس ناامیدی شدید به سراغم اومده بود و دوست داشتم که برم سراغ فال و رمالی. اون روز ها دیدم که چطور توده ای سفید و ابر مانند اطرافم شکل گرفت و لزوما حس خوبی به این توده نداشتم. وقتی فکر فال از سرم افتاد، این هاله ی سفید هم کم کم از بین رفت.

دیشب حرکت این موجود رو توی اتاق حس میکردم و بهم حس ناامنی دست داده بود. ولی چه کاری از دستم بر می اومد؟ ته قلبم از خدا خواستم که مراقبم باشه و کمی مراقبه انجام دادم و به خواب رفتم. خواب خوب و راحتی هم داشتم

اما خوابی رو هم دیدم که حس میکنم به اون انرژی مزاحم بی ربط نبود.

در دنیای خواب میدیدم که در کنار خانواده و اطرافیانم هستم. دوستانم هم بودن بخصوص دوستان دوران مدرسه ام که ازشون دل خوشی نداشتم. میدیدم که یه موجود که شبیه کروکودیل بود به ما حمله کرد. اون موجود درشت و قوی بود و شرارت و خونسردی خزنده ها رو به یادم می آورد. دیدم هر جا میریم این موجود هم تعقیبمون میکنه و دست بردار نیست. کروکودیل و امثالش برای من نماد خشم و بی اعصاب بودنه. خشونت مخربی که رپتالا واقعا به خوبی از پسش بر میان و به صورت سیری ناپذیر قادرن بهش مشغول بشن. خلاصه توی دنیای خواب با این کروکودیل تصمیم گرفتیم که بجنگیم چون دست بردار نبود. منم یه وسیله ی اهنی داشتم و با همین زدم تو سر مبارک جناب کروکودیل. اما مگه میمرد؟ حسابی له و لورده شده بودا اما باز هم دست از سر ما بر نمیداشت. و یه مشکل دیگه هم وجود داشت. اطرافیان من اصلا سعی نمیکردن باهاش بجنگن و با بی خیالی طی میکردن

و منه بدبخت مجبور بودم تنهایی با این یارو بجنگم. اخراش دیگه واقعا خسته ام شد. خطاب به اطرافیای بی خیالم میگفتم : ببینید من نمیتونم زیاد این بزرگوارو مهار کنم، نخواید کمک کنید این میاد سراغتون ها!

ولی این مزدور ها انگار اصلا خودشون از همکارای آقای کروکودیل بودن و عین خیالشونم نبود.

تو همین وضعیت بود که از خواب بیدار شدم و قیافه ام تا نیم ساعت مثل سوسک دمپایی خورده بود. حس خوبی به این خواب قطعا نداشتم. بهم حس شومی میداد. اتفاقات شب قبل رو مرور کردم و سعی کردم بفهمم این خواب چه درسی در مورد چاکرای نارنجی رنگ داره؟ چاکرای نارنجی تاثیر زیادی روی حس شعف و شادی داره. همزمان با شروع پاکسازیش هم یه سری سلسله تجارب در مورد شعف و شادی و موضوعاتی که باعث میشن این حس درونم بمیره یا مسدود بشه رو پشت سر گذاشتم. شرمندگی، خجالت زدگی و افسردگی... این حسای بدی که اطرافیانم بهم میدادن طبیعتا

تاثیر زیادی توی آسیب دیدن چاکرای نارنجی رنگم داشتن و دارن.

عقیده دارم در دنیای شرارت و جنون، هیچ چیز قوی تر از یه قلب شکسته نیست. ویژگی های ذاتی و ژنتیکی تا یه جایی فایده دارن اما یه قلب شکسته می تونه حتی یه موجود ضعیف به لحاظ ژنتیک رو تبدیل به یک موجود شرور حرفه ای کنه. قلبی که به تدریج پر از کینه و نفرت و حس حقارت بشه، سوخت فوق العاده ای برای شرارت ورزیدن داره. این موضوعو هم درون زندگی خودم دیدم و هم دوستان عزیز بسیاری داشتم که در دوره هایی به صورت موقت یا همین الانش با برادری تاریک بوس بوس هستن و جنون خودشون رو زندگی میکنن. حالا گیرم که بقیه انگشت اتهامو طرف دوستان من بگیرن و اونها رو قضاوت کنن که: وای شما چقدر پسرای بدی هستید. کار بد؟ شرارت؟ نچ نچ نچ

ولی شما هم اگه ببینید عزیزترین افراد زندگیتون رفتن سمت سیاهی و شرارت راحت میتونید باهاشون همزاد پنداری کنید و حتی کارهای شرورانه ای که در حقتون انجام میدن رو

ببخشید. مثلا خیلی از مادرا رو ببینید که چطور با هر شرارتی که از سمت بچه شون میبینن صبورانه برخورد میکنن. به خاطر اینکه اون مادر، بچه شو از روز اول دیده و همیشه جلوی چشمش هست که این بچه یه زمانی یه نوزاد بی دفاع بوده، یه زمانی یه بچه بوده که با عروسکاش بازی میکرده و حتی به یاد میاره که چه اتفاقاتی باعث شده که بچه اش بخواد بره سمت شرارت.

حالا این حرفا صرفا در مورد آدما ملموسه. اوایل که با رپتال ها و موجودات متافیزیکی منفی آشنا شده بودم خیلی باهاشون بی ادبانه برخورد میکردم و در نظرم خیلی بی رحم و کثیف بودن. ولی از همین داستان خوابام و اتفاقات دیگه دیدم که این موجودات به ظاهر شرور و احمق، بر خلاف اونچه که ادعا میکنن ناخودآگاه دنبال حسای خوب هم هستن. حتی بعضی هاشون عاشق هم هستن یعنی واقعا عشقو تجربه میکنن و هر چند درک حالات انسانی و زندگی کردن به صورت یک موجود معنوی ظاهرا براشون غیر ممکنه اما اینطوری هم نیست که رنجو حس نکنن. اونا رو دیدم که

تحقیر میشن و تو سری میخورن. اندوهشون رو دیدم و قلب شکسته شون رو دیدم. مسخره است ولی مبارزه باهاشون دیگه برام سرگرمی نیست و سعی میکنم اونطور که در سطوح معنوی بهم یاد دادن، حتی برای این موجودات هم آرزوی عشق داشته باشم.

اینا رو گفتم که اضافه کنم یه قلب شکسته حتی برای یه رپتال هم میتونه موجبات قدرت بیشتر بشه. البته قدرتی با سوخت بسیار مخرب و منفی و شاید به همین دلیله که چیزهایی مثل جادوی سیاه تا این اندازه اعتیاد آورن. یعنی حتی ممکنه جادوگر بشی و پولی هم دستتو نگیره ولی حسی که از انجام جادو بهت دست میده اعتیاد آور بشه. چون شاید با شروع چنین مسیری رنجت تموم نشه یا زندگیت بهتر نشه ولی یه راهی رو بالاخره پیدا کردی که اون نفرت درونتو بتونی تخلیه کنی و البته سوختت هم مدام تامین میشه. فکر نکنید مثلا بریم به نفع برادری تاریک شرارت کنیم دیگه پیششون احترام و منزلت پیدا میکنیم. نه اصلا این موجودات دیوانه این چیزا حالیشون نیست و زیر دستای خودشونو همیشه مسخره

و تحقیر میکنن و با این سو استفاده ی دائمی، سوخت مخرب رو برای روحشون تامین میکنن. برای همینه که انتقام جویی سیرمونی نداره. تا بیای کینه های گذشته رو صاف کنی، تاریکی برات کینه و نفرت جدید میسازه.

خلاصه حس میکنم خواب دیشب و کلا اتفاقات دیروز سعی داشت منو متوجه این موضوع کنه که نقش عشق رو توی مهار کردن کینه و نفرتی که اتفاقات و آدم ها دائما سعی دارن توی قلبم ایجاد کنن نادیده نگیرم. با عشق، کینه و نفرتی که سعی دارن توی قلبم درست کنم بسوزوم و در این مورد خودمو تقویت کنم. چون مبارزه هنوز ادامه داره و لازمه که قوی تر شم.

.

.

.

مجددا برای پاکسازی و تقویت چاکرای نارنجی اقدام کردم چون حس کردم همچنان به ترمیم بیشتری نیاز داره و خیلی

از حالت نرمان به دوره. امید داشتم که دیدن چند تا خواب جدید بتونه بهم ایده هایی برای تقویت مهارت های روانی این بخش از سیستم انرژیکی بده.

مجددا خواب هایی در مورد حس شرم و سرخوردگی میدیدم. یادمه که خواب دیدم خانواده ام به یه روستای جالب کوهپایه ای رفته بودن. به یاد آوردم که اون کوه و مسیر رو خیلی دوست دارم و علاقه داشتم یکبار دیگه و با حوصله اون مسیر رو طی کنم و از دیدن بخش های مختلف کوهستان و محل های اقامتی که درست کردن لذت ببرم. خونواده ام به من اهمیتی نمیدادن و آزاد بودم هر طور که دوست دارم سفر کنم. چه بسا حتی اینقدر برام ارزش قائل نبودن که منو با خودشون به سفر ببرن. البته از این نادیده گرفته شدن کاملا راضی بودم. یک چیزی مثل سفینه ای کوچک رو برداشتم که تک نفره بود تقریبا و بهم اجازه میداد با فاصله ی کمی از زمین حرکت کنم. این سفینه پاهای چابکی به شکل عنکبوت داشت که حرکت و فرود باهاش توی مناطق کوهستانی رو ساده تر میکرد. رفتم و رفتم تا به محل اقامت خونواده ام

رسیدم. اونها قصد نداشتن به سمت کوهستان برن و توی همون روستای کوهپایه میموندن. شب بود و قصد داشتم با اومدن روز دوباره سفرم رو ادامه بدم. دوست هم نداشتم لزوما تنهایی سفر کنم. تنها کسی که توی اون لحظه به ذهنم اومد دوستم کاستاندا بود. باهاش تله پاتی کردم و بهش گفتم اگه دوست داره بیاد تا با هم به این کوهستان بریم.

تصویرشو دیدم. اون اصلا از پیغام من خوشش نیومده بود. حتی نگاهمم نکرد و حس میکردم زیر لب داره نفرینم میکنه. به هر ترتیب روز بعد از راه رسید. دیدم که خونواده ام نگرانن. پرسیدم چی شده؟ و گفتن که ظاهرا نیلوفر به تنهایی سمت کوهستان رفته.

خانواده ام نگرانش بودن و مسیر کوهستانو هم بلد نبودن که بتونن پیداش کنن. چون کوهستان در واقع مسیر های زیادی داشت و نیلوفر هم بدون اطلاع رفته بود و نمیدونستن چجور تعقیبش کنن. به نظر میرسید نیلوفر توی یکی از اون لحظه های جنون ادواریش خانواده رو ترک کرده و موبایل و این چیزا رو هم اصلا جواب بده نیست.

به خونواده ام گفتم که میتونم پیداش کنم. اونها به شکل عجیبی اعتماد کردن و با هم به راه افتادیم. به کمک شهودم روح نیلوفر رو بو کشیدم و اتفاقا پیداش هم کردیم. اون با گروه دیگه ای از افرادی مثل خودش به کوهستان رفته بود. متوجه شد که ما پیداش کردیم.

اونها کنار همدیگه چادر های مسافرتی کوچکی رو درست کرده بودن و مشغول استراحت بودن. ظاهرا حالت جنون نیلوفر هم متوقف شده بود و از دیدن ما خوشحال شد و با خونواده ام مشغول صحبت شد.

اگه به خاطر پیدا کردن نیلوفر نبود احتمالا به سمت کوهستان نمیرفتم. چون جواب کاستاندا ناراحتم کرده بود و احساس ناراحتی داشتم. انگیزه ای نداشتم از جام بلند شم و این سفر رو شروع کنم. حتی وقتی از این خواب بیدار شدم تا نیم ساعت مثل سوسک دمپایی خورده داشتم به دیوار نگاه میکردم و گرفته بودم. به منفور بودنم فکر میکردم. حس میکنم این خواب سعی داشت بگه این میزان اهمیتی که به منفور بودنت داری میدی یکی از عواملی هست که داره

چاکرای نارنجی رنگت رو خراب میکنه و اجازه نمیده که از زندگیت لذت ببری و به اندازه ی کافی خلاق باشی و مسیر هایی که دوست داری رو پیگیری کنی. ترس از منفور بودن اجازه نمیده که ریشه های منطقی این اتفاقات رو ببینی و صرفا یه حس کاذب از نفرین شده بودن به سراغت میاد.

حقیقت اینه که من خیلی وقتا خودمو نفرین هم میکنم و خودمو بابت چه کار خوب چه کار بدی که باعث شده بقیه حساسیت نشون بدن تنبیه میکنن. وقتی از خواب بیدار شدم افرادی که توی زندگیمون دوستشون دارم و تحسینشون میکنم رو مرور کردم و یه حساب و کتاب کردم که ببینم اینها چقدر منفورن و چرا "شاید منفورن"؟ دیدم که وضعیتم اونقدرا هم بد نیست و اینکه منفورم، لزوما به این معنی نیست که نفرین شده هستم یا کار بدی انجام دادم. چه خوب باشی چه بد، ممکنه منفور جلوه کنی و این موضوعو بهتره از موضع منطقی تری دید و راهکاری برای مواجهه با سیل نفرت طراحی کرد. نه اینکه بشینی خودتو نفرین کنی و زندگی رو به کام خودت زهر مار کنی.

.

.

.

امروز برای پاکسازی چاکرای بعدی اقدام کردم. بعد از چاکرای نارنجی رنگ، چاکرایی به رنگ زرد قرار داره، یعنی در فرهنگ عمومی به این رنگ شناخته شده و اصطلاحا بهش شبکه ی خورشیدی هم گفته میشه. مدت زیادی از مراقبه ام نگذشته بود که حضور انرژی جدید رو حس کردم. انرژی خورشید مرکزی رو میدیدم که به این بخش از سیستم انرژیکیم نیرو میده و گرمای مطبوعی، تمام بدنم رو در بر گرفت.

با اینحال بیشترین تاثیر رو در محدوده ی سیستم گوارش حس کردم و سبکی و آرامش خاصی بهم دست داد. کم کم حس کردم که نیاز دارم استراحت کنم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم نصف شب بود. حس میکردم خواب های زیادی دیدم اما هیچ کدوم رو یادم نمیاد. کمی به کارهام

رسیدم و فکر کردم. موسیقی "مدیتیشن با موج آلفا" رو گوش دادم و مشغول فکر کردن شدم. حسم مثه این بود که همه ی غم و تنهایی عالم روی قلبمه. خیلی حس شل و ول بودن داشتم و با خودم فکر میکردم: مگه چه خوابی دیدم که اینقدر ناخودآگاه، ناراحت و غمگینم؟

چاکرای شبکه ی خورشیدی یا چاکرای زرد، اینطور که میگن و حس میکنم، در محدوده ی شکم قرار داره و بیشترین حسی که ازش میگیرم حس اعتماد به نفسه. کسانی که به شکل منفی، این حسو درون خودشون تقویت میکنن عموما ممکنه خیلی زیاده گو و رقابتی و خودخواه باشن اما در حالت مثبت، انرژی کاربردی و خوبی داره و کمک میکنه آدم حقوق طبیعی خودشو بشناسه و حق خودشو الکی تسلیم نکنه. انرژیش به حدی کاربردیه که بعضیا میگن می تونید ازش برای ساخت حفاظ روحی و دور کردن انواع انرژی های منفی استفاده کنید. امروز همه اش حس میکردم انرژی های مزاحمی دارن، سعی میکنن خاطرات ناراحت کننده ای که اعتماد به نفسمو خراب میکنن رو به یادم بیارن. اونا رو توی

سرم حس میکردم. نمیدونستم کی داره این حرفا رو میزنه و چرا؟ فقط میدونستم داره گند میخوره به انرژیم. وقتی مراقبه با این چاکرا رو شروع کردم، حس میکردم انرژی لازم برای مقابله با این حسای منفی داره تامین میشه.

برخی میگن برای این که این انرژی بتونه موجودات منفی رو دور کنه، تصور کنید که مثل یه پنکه ی بزرگ در گردشه و تمام اتاقتون رو پره های این پنکه، یا انرژی حاصل از چرخشش در بر میگیره. این انرژی، انرژی ای هست که میشه با کلمه ی اعتماد به نفس توصیفش کرد.

اون لحظه که مراقبه میکردم این استدلال به ذهنم اومد که گیرم من حالا کارای بد زیادی هم در گذشته کرده باشم ولی کار این صداها و موجوداتی که دارن سرزنش و تحقیرم میکنن هم اخلاقی نیست و اگر اخلاقی و مثبت باشن پس باید بتونن آتش خورشید مرکزی و انرژی مثبت این چاکرا رو تحمل کنن. اما وقتی انرژی رو به سمت این حسای منفی گسیل میکردم و تجسم میکردم که انرژی چاکرای شبکه ی خورشیدی داره ذهن و اطرافم رو در برمیگرده، همه ی اون حسای منفی هم

داشتن میسوختن و من فرصت پیدا کردم که این چاکرا رو ترمیم و شارژ کنم.

در دنیای خواب میدیدم که با نیلوفر به یک کافی شاپ رفتیم. جای کوچک و قشنگی بود. نیلوفر میگفت که منوی این کافی شاپ پرامیسه. گفتم پرامیس یعنی چی؟ گفت یعنی اینکه تو نمیدونی چی در انتظارته و اصلا چی توی منو هست. چون اسم غذاها مبهم هستن و تو صرفا میتونی در مورد کم و کیف غذا بگی تا گارسون چیزی رو برات بیاره.

تعجب کردم ولی به نظرم اونقدرا هم چیز بدی نبود چون لیست غذاها متنوع بود و میتونستی مطابق سلیقه ات درخواستی رو انجام بدی. با نیلوفر توی اون کافی شاپ نشستیم و سر و کله ی یکی از دوستای نیلوفر پیدا شد. اون زن نسبتا لاغر و میانسالی بود که حسابی به چهره اش رسیده بود و لباس قرمزی به تن داشت. با هم صحبت کردیم و صمیمیتی بین ما شکل گرفت ظاهرا. اون زن ما رو به یک مهمونی دعوت کرد. شب بعد ما به اون مهمونی رفته بودیم. حس میکردم مهمونا رو درست نمیبینم ولی در نهایت از یه

نفر خوشم اومد و به چشمم اومد. اون پسر زیبایی بود که چشم های سبز داشت و موها و ریشش از اون مدل هایی بود که برام دوست داشتنی جلوه میکرد. سعی کردم باهاش کمی صحبت کنم و ببینم علاقه ای داره آشنا بشیم یا نه ولی اون خیلی برخورد بدی با من کرد و انرژیمو با حرفاش خراب کرد. قشنگ انرژی اعتماد به نفسمو گند زد بهش و دزدید و ازم دور شد. مخصوصا منو متهم کرد به این که فرد خیلی ساده و زشت و دوست نداشتنی ای هستم در حالی که من چیز بدی هم بهش نگفتم و ادعا هم نکردم که موجود خاصی هستم.

دیگه چیز خاصی از این خواب به یاد نمیارم اما فکر میکنم تفسیرش بتونه کمک دهنده باشه. تلاش برای جفت گیری در دنیای خواب لزوما ارتباطی با موضوع جفت گیری در واقعیت نداره. همچین خوابی بیشتر داره در مورد این صحبت میکنه که چه موضوعا و افکاری در واقعیت قادره به آدم حس انگیزه و اعتماد به نفس و هدف داشتن رو بده. داشتن یه جفت خوب میتونه باعث انگیزه و اعتماد به نفس بشه مخصوصا اگر اون تو رو تحسین کنه و برات ارزش قائل بشه. خب در جریان این

خواب چیزی کاملا برعکس رخ داد و این موضوع طبیعیه. ما در طول زندگی بنا نیست که دست روی هر موضوع و پروژه و شیوه ای میذاریم جواب بده و برامون حس خوبی رو ایجاد میکنه. مثلا طی یه دوره ای از زندگی ممکنه پوشش خاص یا گروه دوستی خاصی رو انتخاب کنیم چون فکر میکنیم بودن در کنارشون میتونه برامون خوب باشه و بهمون حس اعتماد به نفس بده اما شکست میخوریم. حالا باید تا آخر عمر خودمون رو بابت انتخابی که داشتیم سرزنش کنیم یا بذاریم که دیگران تجربه ی بد ما رو بزنن توی سرمون و تحقیرمون کنن؟ ولی خب حقیقت اینه که خیلی ها این کارو میکنن. ما هم ناگزیریم این رفتارها و افکار منفی رو درون خودمون هضم کنیم چون اگه بخوایم با دیگران و افکار سمی خودمون درگیر شیم، عمره که هدر میره و انرژیمون خراب میشه. اعتماد به نفسمون نابود میشه.

همه چیز کارما یا نتیجه ی انتخاب اشتباه ما نیست. خیلی از اتفاقا ناگهان رخ میدن و حادثه هستن. حتی نسبت دادن اینکه این اتفاق بد، کارمای کارای بد خودم هست یا خاک به

سرم که انتخاب احمقانه انجام دادم، کمکی نمیکنه و حتی بدتر، انرژی مثبت و حیاتی آدم رو خراب میکنه.

حس میکنم این خواب سعی داشت بهم بگه منطقی تر به حس بدی که نسبت به خودت داری فکر کن. چون در زمان تصمیم گیری ممکنه درگیر مسائل پیچیده ای بوده باشی و الان به یاد نیاری که توی چه شرایط ویژه ای ناگزیر به تصمیم گیری شدی. من خودمو بابت اینکه ۷ سال پیش وارد یک شرکت و گروه دوستی ناخوش آیند و بیمارگونه شدم سرزنش میکنم و حس میکنم حماقت کردم ولی حالا که انگیزه ی ورودم به اون جمع رو مرور میکنم میبینم که اتفاقا انتخاب زیاد بدی هم نبود. با اون وضعیت روانی و ضعف هایی که توی اون سن و سال داشتم و مشکلات بی شماری که درون زندگیم بود، تصمیم برای ورود به اون گروه و شرکت اونقدرا هم بد نبود و خیلی خوب هم مقاومت کردم که خصلت های بد افراد اون شرکت به من سرایت نکنه. به محض اینکه فهمیدم به درد دوستی نمیخورن هم با هر سختی ای بود و با وجود اینکه

خیلی تنها و غمگین بودم راهمو جدا کردم و عطاشو به لقاش بخشیدم.

.

.

.

گزارش دیگه ای که از سلسله خواب های روز گذشته به یاد میارم اینه که خواب میدیدم به یک کتابخونه رفته بودم. در واقع این خواب اولش زیاد برام جالب و مهم نبود یا ساده از کنارش گذشتم اما بعد از مراقبه ی امشب دوباره به یادش افتادم و منو به فکر فرو برد. توی خواب میدیدم که پولی رو به همراه دارم که در واقعیت هم مدت زیادیه نگهش داشتم و هنوز به طور کامل خرجش نکردم. قضیه برمیگرده به اینکه فکر میکنم حدود یکسال پیش، یه سفارش نقاشی رو قبول کردم. این سفارش چند تایی کاری بود که تموم کردنش فکر میکنم بیش از یک ماه طول کشید و دستمزد نسبتا خوبی هم بابتش گرفتم. اما همین که قبولش کردم نوعی حس پشیمونی

بهم دست داد چون به خودم قول داده بودم که انرژیمو صرف کاری نکنم که انرژی زیادی ازم میگیره و لزوما ارتباطی هم با دارما و شهودم نداره. انرژی اون کار بد بود یعنی موقعیتی بود که انرژی روحیمو تضعیف میکرد و کاملا حس میکردم که این یه انتخاب شهودی نبود.

پولی که از این راه به دست آورده بودم رو دوست نداشتم و دوست نداشتم خرج زندگیم بشه. توی کارت بانکی جداگونه ای ذخیره اش کردم و برای دوستا و اطرافیانم خرج کردمش تا حدی و هنوزم مقداری ازش مونده. حقیقت اینه که هنوزم نمیدونم با این پول چیکار کنم و این مدت که عصبی و افسرده شده بودم هم قصد داشتم بسوزونمش. خراب کردن چیزهایی که داشتم طی یکسال اخیر برام یه سرگرمی لذت بخش بود. بخش زیادی از نقاشی های چند سال اخیرم رو سوزندم و مجسمه هامو دور ریختم. همه ی نامه هایی که نوشته بودم رو سوزوندم. نقاشی های رنگ روغنی و اکریلیکی. همه شونو سوزوندم. همه شونو.

توی خواب دیشب میدیدم که این پول با منه و منتظر موقعیت برای راحت شدن از دستش بودم. یکی از دوستای دوران دبیرستانمو دیدم. در واقع میشه گفت همکلاسی. آره ما دوست صمیمی نبودیم. توی خواب میدونستم که قصد داره کتابی رو بخره. اما پول کافی برای خریدش رو نداشت. یعنی اصلا پولی همراهش نبود. من نمیدونستم میخواد چه کتابی بخره. بهش پولی که همراه داشتم رو دادم که بتونه کتاب بخره. کتاب کوچیکی هم نبود و برای همین قیمت بالایی داشت. ولی وقتی اسمشو شنیدم فهمیدم که استفاده ی خیلی بدی میتونه ازش صورت بگیره. یه کتاب بود که شیوه ی معامله های دلالی رو نشون میداد. ممکنه خیلی از شماها تو کار فارکس و بورس و ترید باشید و از این حرفم خوشتون نیاد اما چیزی که تو طریق معنویت به من یاددادن میگه که همچین شغلایی خوب نیستن و درونشون کار سازنده ای صورت نمیگیره. همون طور که گوشت خواری الان برام تبدیل به یک عمل غیر اخلاقی شده، مشغول شدن به شغلایی مثل دلالی بورس هم غیر اخلاقیه.

این خواب دیشب قصد نداشت لزوما در مورد نحوه ی خرج کردن این پول یا در مورد غیر اخلاقی بودن بورس صحبت کنه. این خواب موضوعی بسیار جالب تر رو به من فهموند. اینکه همینکه چیزی در اختیارته لازمه که ازش درست استفاده کنی. مسئولیت استفاده ی اخلاقی و صحیح ازش با توئه. این انرژی یا موقعیتی که دستته ممکنه یه میراث باشه یا یک شی کوچک یا حتی یک اندیشه و علم خاص. اگر بدون دعوا و تجاوز حالا به دست تو رسیده، حتی اگر در گذشته ازش سو استفاده شده، تو الان وظیفه داری که ازش درست مراقبت کنی و ازش سو استفاده نکنی.

پول در دنیای خواب، تصویرگر انرژی بسیار خام و کاربردی ای هست که می تونه کاربرد های عملی زیادی داشته باشه. پول میتونه فرصتی باشه که در اختیار دارید یا حتی عشقی که توی قلبتون هست. پول میتونه قدرتای خاصی باشه که به لحاظ ذهنی و فکری در اختیار شما هست. مثلا فردی رو تصور کنید که قدرت نوشتن یا کلام خوبی داره. اما این قدرتا رو از موجودات یا جامعه ای منفی یاد گرفته. اما این انتخاب برای

همچین فردی همیشه وجود داره که طریقه ی خودشو تغییر بده و مثل اجداد یا اساتیدش، از این توانایی در جهت منفی استفاده نکنه.

یا جامعه و خوانواده های خودمون رو در نظر بگیرید. ما ممکنه با خیلی مسائل فرهنگی که در اطرافمون هست مشکل داشته باشیم اما دست کشیدن یا خراب کردن زندگی آدما یا دنیا راه حلش نیست.

مهم ترین رفتاری که درون این خواب صورت گرفت، عمل دست کشیدن بود. دست کشیدن از انرژی حیاتی یا زندگی، از کف دادن اونچه که حس میکنم نحسه و برام بی ارزشه. من زندگی خودمو زندگی یه آشغال زیر پا افتاده میدونستم و هیچ کدوم از اطرافیانمو دوست نداشتم. به آسمون ها و پایین ترین و سیاه ترین دنیاها نگاه میکردم و میدیدم که دیگه دلم با چیزی گرم نمیشه. چون از خودم نفرت داشتم. چون فرصتی که برای زندگی در اختیارم بود دیگه در نظرم نفرین شده و بی ارزش بود. چون از مسیر هایی که رفته بودم پشیمون بودم و خودمو بابت تمام انتخاب هایی که انجام داده

بودم نفرین میکردم. دوست داشتم باقی عمر و روح خودمو بسوزونم. دوست داشتم اربابی پیدا کنم که عمر و انرژی من رو هدر بده و ازم بگیره.

شما میدونید که قلب محل انباشت عشقه. همچنان که از رنگ سبز زمردی میشه حس شجاعت زیادی دریافت کرد. قبول دارید عاشقانه زندگی کردن شجاعت زیادی میطلبه؟ افلاطون یه جمله ای داره تقریبا با این مضمونه: ما به راحتی می توانیم یک کودک را به خاطر ترس از تاریکی ببخشیم، ولی تراژدی واقعی زندگی وقتیه که انسان های بالغ از نور میترسند.

منم یکی از اونایی بودم که از نور ترسیدم. چون چراغ های درون زندگیم میسوخت. چراغ هایی که فکر میکردم نور واقعی هستن. دیگه به هیچ نوری نمیتونستم اعتماد کنم. و هر بار که منبع نوری منو جذب خودش میکرد خودمو نفرین میکردم. این خیلی حس بدیه که به خیال درخشیدن عشق درون زندگیت به سمت مسیر خاصی بری و بعد ببینی که همه ی آرزوهات جلوی چشمت میسوزه و فقط تحقیر و آوارگی برات میمونه. دلخوشی هات میمیره و تو میمونی و هیچی.

حتی باور میکنی چیزی که مدت طولانی دنبالش بودی کاذب بود و عشق واقعی چیز دیگه است ولی رفتن به دنبال نور ترسناک میشه. چون میترسی دوباره در تشخیصش اشتباه کنی.

سعی میکنم که نور واقعی درون قلبم باشه و حرف ها و رفتارام بر اساس عشق واقعی باشه ولی از کجا بدونم چقدر از رفتارا و حرفا و ارزشای زندگیم نور واقعیه؟ قطعا هر بار که یکی از این منابع نور کاذب بشکنن سرخورده و عصبی میشم.

خواب دیشب اگر میتونست صحبت کنه شاد میگفت که: درسته بارها اشتباه کردی و لزوما تمام انتخاب هایی که انجام دادی درست نبوده. درسته خیلی از ایده ها و رفتار های فعلیت ممکنه اشتباه باشه ولی تو مسئولیت نگه داری از روحت رو داری و اگر بخوای مثل موجودات دچار جنون بگردی و انرژیتو بدون دقت هدر بدی، باعث میشی که دیگران تو رو درون کارهای اشتباه و مضررشون شریک کنن. تو ممکنه طی همین پریشان گردی های خودت، ناخواسته شریک موجودات شرور و پستی بشی.

هیچ موجودی توی این دنیا پیدا نمیشه که روح تو رو ازت بخره و ازش توی راه درستی استفاده کنی. خدا این روح و انرژی و عمر رو در اختیار تو قرار داده و مسئولیت چطور خرج کردنش بر عهده ی تو هست. نذار پریشونی و جنون و نفرین باعث بشه که دستمایه ی انجام شرارت بشی. یاد بگیر که از فرصت و انرژی ای که داری درست استفاده کنی. حتی اگر انرژیت منفیه یا شل و وله پس تبدیلش کن، پالایشش کن و سعی کن یاد بگیری ازش توی مسیر درستی استفاده کنی. حتی اگر توی لجن متولد شدی و رشد کردی، به جای غرق کردن بیشتر خودت توی لجن و نفرین کردن زندگیت، از تواناییت استفاده کن از لجن بیرون بیای. چون عمر و انرژی ای که دستته هر چند که کمه اما میشه به کارش گرفت و ازش بهره برد.

.

.

.

۲۴ ساعت عجیبی رو پشت سر گذاشتم. انرژی تاریک و سنگینی رو حس میکردم که انگار نزدیکم نبود اما روی ذهنم تاثیر میذاشت. حین مراقبه میدیدم که مراکز انرژی چشم سوم و تاج و چاکرای گلوم مختل شده و فارغ از انسداد ها و ضعف های خودشون، به عاملی مهاجم آلوده شدن و بسیار کم فروغ به نظر میرسن. بدبختانه قدرت تجسم و تمرکزم کاهش پیدا کرده و حتی نمیتونستم به راحتی تصور کنم که نور خورشید مرکزی به چاکرای زرد رنگم میتابه و تقویت اش میکنه. حس شل و ول بودن و خستگی مفرط داشتم. تصمیم گرفتم نوعی بوستر رو به کار بگیرم. به سراغ موسیقی رفتم. موسیقی هایی که مخصوص مراقبه طراحی شدن رو گوش دادم و این موضوع کمی کمکم کرد. بعد هم دوش گرفتم و استراحت کردم. در حال حاضر هم حالم بهتره ولی فکرم مشغوله.

روزایی که دارم این بخش از کتاب رو مینویسم، جامعه ی اطرافم درگیر بحران های طبیعی عجیبیه و دیشب رفتم به یک کانال خبری تا ببینم چه خبر شده. و اونجا دیدم که ادم

هایی وجود دارن که حسابی عصبی شدن و همدیگه رو نفرین میکنن و انرژی خیلی بدی رو به همدیگه هدیه میدادن.

بر حسب علاقه ام به سنگ های قیمتی و جواهرات ساخته شده ازشون، به سایت جواهراتی رفتم که اغلب کارهای جدیدشون رو دنبال میکنم. و دیدم که تو بخش محصولات جدید، تولیداتی رو قرار دادن که انرژی به شدت منفی ای داشتن. هاله ی اون جواهرات که به نظر میرسید همگی توی یک کارگاه و به دست چند جواهر ساز مشخص ساخته شدن به حدی تاریک بود که مدام تصاویری از خونریزی و تاریکی شرارت آمیز رو پشت ذهنم میدیدم. برام خیلی عجیب بود که چرا یهو اینهمه جواهر تاریک وارد سایت شده؟

لذتی از مرور جواهرات جدید نبردم و توی فکر فرو رفتم. این حس بهم دست داد که دنیایی که پیش روم هست تاریکه. خاطرات بد گذشته مو به یاد میاوردم و چیزهایی که میتونم دوباره هم بهشون دچار بشم و بابت شون غصه بخورم. نیاز به عشق زیادی داشتم تا بتونم این حسا و فکرای بد رو مدیریت کنم. وقتی به خواب رفتم، خواب میدیدم که مشغول اسباب

کشی هستیم. توی وسایلم چیزهایی رو پیدا کردم که شامل مقداری پول نقد بود و نامه هایی که باید به دست دختر همسایه مون میرسوندم. چون حس میکردم این چیزا متعلق به اون هست و نباید دست من باشه. با اینکه همسایه مون رو به لحاظ خانوادگی اصلا دوست نداشتم و دلم نمیخواست باهاشون رو به رو بشم.

بعد خواب ورق خورد و دیدم که توی اون خونه جشن عروسی برگزار شد. عروسی مزخرفی بود و اونها به جای لباس های رنگی و زیبا، گیبور های مشکی پوشیده بودن و تور های سیاه رو استفاده میکردن. لباس هایی منفی و زشت به تن داشتن و محیط خونه هم شل و ول و زشت تزئین شده بود. از جشن عروسی هم خوشم نمی اومد در کل، منتظر بودم صبح روز بعد بشه و بتونم از اون خونه برم.

شب که شد یه نوزاد رو کنار من گذاشتن تا بخوابه. اون نوزاد ظاهر زیبایی داشت ولی وقتی باهاش تله پاتی میکردم حرفای ناخوش آیندی رو به من گفت. منجمله اشتباهات و شرارت های گذشته مو به یادم آورد و ذهنمو خراب کرد. به هر صورت

ما استراحت کردیم و وقتی بیدار شدم دیدم اون بچه یک ظرف که شهد شیرین نوعی خوراکی شیرین رو داشت رو کف اتاق ریخته و همه چیزو کثیف کرده ولی خودشو به خواب زده بود و وانمود میکرد که کار خودش نبوده. مجبور شدم کلی لحاف و پتو و زیر انداز رو به حیاط ببرم و بشورم و سفرم عملا کنسل میشد.

مشغول شست و شو بودم که پسر بچه ای به سراغم اومد و شروع کرد به اذیت کردنم و دعوامون شد. منم عصبی شدم و کارمون به کتک کاری رسید. کسی جدامون نمیکرد و حس میکردم حتی دارن با لذت به ما نگاه میکنن. از یه طرف نمیخواستم پسرک رو بکشم تا برام دردسر نشه.

از خواب بیدار شدم و مجددا مثل سوسک دمپایی خورده به در و دیوار خیره شدم. خواب هایی با موضوع درگیری و دعوا، بیان موجزی در مورد درگیری فکری رو ارائه میدن. اونها به ما هشدار میدن که درگیر چیزهایی که سودی ندارن و سطح پایین هستن نشو. فکرهای منفی و کلافه کننده، انرژی ای بیش از اون چه فکر میکنی رو ازت میگیرن و میتونن مانع

رسیدنت به خواسته ها و ایده آل هات بشن. اونها میتونن حس معنوی رو در درونت بکشن. اون افکار منفی میتونن حس عشق رو درونت خاموش کنن، پس چرا دنبالشون میکنی و در مجاورت باهاشون میمونی؟ چرا مثل آدم هایی که شهودی ندارن به ظاهر اتفاقات نگاه میکنی و انرژی های سیال درون دنیا رو نمیبینی؟ انرژی های سطح بالا و مثبتی که میتونی با ذهنت صداشون بزنی و مستقیما ازشون برای انجام کارای روزمره ات و تحقق ایده آل هات استفاده کنی.

همچنین این خواب یاد آور شد که نیاز به حفاظ قوی تری برای مراقبت از خودت در مقابل انرژی های منفی داری. اگر میخوای از جریان منفی دنیای اطراف خودت جدا بشی و روحت آلوده نشه، لازمه مهارت های ذهنی و روانی تو گسترش بدی و چیزهای جدیدی رو یاد بگیری. چون که تاریکی آپدیت میشه و هر روز با شیوه های جدید و قدرت جدیدی وارد عمل میشه. مبارزه به این نیست که گل آویز بشی و دیگران رو زخمی کنی، همین کار فکری و مطالعاتی که

انجام میدی خودش نوعی مبارزه است و تضمین کننده ی بقا و زندگی سالم روحی و روانی تو هستن.

نکته ی دیگه ای که بهتر دیدم در پایان این بخش راجبش توضیح داده بشه در مورد مفهوم مهاجرت و مسافرت در دنیای خواب هست. همچین خواب هایی لزوما به معنی مسافرت و تغییر مسافت فیزیکی در دنیای واقعی نیستن. مسافرت میتونه نماد تغییر درونی باشه. مخصوصا اگر از مسافرت و جابجایی حس خوبی دریافت کنید و انجامش ضروری و خوش آیند به نظر برسه، میشه گفت نماد پتانسیل درونی شما برای افزایش فرکانس و تغییر در سطح روحی هست. موقعیت و حالت ذهن در شکل گیری و تغییر انرژی و انگیزه های درونی تاثیر زیادی دارن.

در دنیای این خواب میدیدم که کاراکتر اصلی در موقعیتی حضور داره که ایده آلش نیست و پتانسیل اینو هم داره که ازش خلاص بشه اما چیزهایی دارن دست و پاش رو برای ایجاد تغییر میبندن. کاراکتر اصلی به نظر متوجه نیست که تغییر و جابجایی در این موقعیت چقدر ضروری و مهمه و

موانع رشد، چقد عامدانه پیش روش قرار گرفتن و لازمه فریب درون این موقعیت ها رو بشناسه.

کاملا طبیعیه وقتی شما برای افزایش فرکانس و تغییر حالت زهنیتون به سمت سویی مثبت تلاش میکنید، انرژی منفی و تاریک و شریر موجود در دنیا، به واسطه های مختلف برای شما مانع ایجاد کنه. چون افزایش فرکانس و سطح عشق شما مساوی هست با افزایش قدرت و آگاهی شما. این قدرت ها در سطح روانی و ذهنی وارد عمل میشن و حوزه ی آگاهی شما رو گسترش میدن. این آگاهی میتونه باعث بشه که تصمیمات بهینه تری رو اتخاذ کنید و موجودات شریر و سو استفاده گر یا انسان های برده دار نتونن از انرژی روحی شما به نفع منافع خودشون استفاده کنید.

فراموش نکنید که یک موجود شریر لزوما نمیتونه انرژی مورد نیاز خودش برای انجام کارهای جنون آمیز رو به سادگی و از طریق نگاه کردن به منبع عشق و خداوند تهیه کنه. اونها به دنبال قربانی و لقمه های چرب و نرمی هستن که با سو استفاده و آسیب، انرژیشون تخلیه بشه و تبدیل به انرژی ای

بیمارگونه مناسب حال جنون آمیز خودشون بشه. یک شرور نمیتونه از انرژی عشق خالص برای تامین بقای خودش استفاده کنه. پس لازمه یاد بگیریم که برای حمل انرژی عشق و استفاده ازش برای ساختن دنیایی زیباتر، از حوزه ی انرژی خودمون محافظت کنیم و این انرژی رو دو دستی در اختیار موجودات منفی و شرور قرار ندیم.

.

.

.

دیشب کمی در مورد اکسازی چاکرای قلب اقدام کردم و به خواب رفتم. انتظار داشتم که دوباره از اون خواب هایی بینم که باعث میشه بعد از بیدار شدن از خواب شبیه سوسک دمپایی خورده بشم ولی خب اونقدرا هم بد نبود. چاکرای قلب ارتعاشاتی بسیار شبیه به سنگ زمرد رو به نمایش میذاره. در دنیای خواب میدیدم که چند تا بچه ی ۵ تا ۶ سال به همراه دو تا نوزاد که توانایی راه رفتن نداشتن هنوز، قصد دارن برای

یه ماموریت یا عملیات نجات، وارد یه ساختمون بشن که بیشتر کاربرد آموزشی داشت. یعنی اون ساختمون بیشتر محل برگزاری کلاس های درسی بود.

این بچه ها بر خلاف ظاهرشون دارای خرد بالایی بودن و کاملا متوجه بودن که قصد انجام چه کاریو دارن. نگرانیشون این بود که با این قد و قامت و ظاهری که دارن، ممکنه اصلا از ساختمون بیرون شن. دو تا نوزاد رو دو تا از بچه ها بغل گرفتن و با هم هماهنگ کردن که درون ساختمون اگر بهشون گیر داده شد، وانمود کنن که والدینشون توی ساختمون هستن و اینها گم شدن.

حین دیدن این تصاویر متوجه نبودم که من صرفا دید دانای کل دارم یا یکی از اون بچه ها هستم؟ وقتی وارد ساختمون شدن، حس میکردم سعی دارم کمکشون کنم. توی یکی از باجه ها، دو تا معلم رو دیدم. اونها از من در مورد این پرسیدن که برای رفتن به دانشگاه چه برنامه ای دارم؟ و من یادم افتاد که من اصلا دانشگاه رو ترک کردم چون در نظرم چیز مزخرفی بود ولی مرور خاطرات گذشته و اون موقعیت، باعث

شد کمی به فکر فرو برم. به معلمم گفتم: من و شما قبلا در مورد این موضوع صحبت کردیم. شما منو به یاد نمیارید اما من زمانی شاگرد شما بودم و سابقا ایده آل های رنگ و وارنگی در مورد آینده ی دانشجوییم داشتم....

خواب ورق خورد و خودمو توی خونه ی پدری قدیمی میدیدم. همه ی اعضای خونواده ام حضور داشتن و جوان و سرحال بودن. منم جوانتر از الانم بودم. میدونستم که برای ورود به دانشگاه امتحان دادم و فراموش کردم که جوابای اولیه اومده و میتونم برم برای انتخاب رشته اقدام کنم. رفتم سمت کامپیوتر قدیمی توی خونه تا انتخاب رشته کنم اما دیدم که خواهرم کابل ها رو دستکاری کرده و اونها رو تغییر داده بود و نمیتونستم راحت اونها رو درست کنم و در نهایت کامپیوتر رو روشن کنم. کمی سر خواهرم غر زدم. و اونها با بدخلقی مشغول درست کردن کابل ها شد. اونها فرم کامبل های عادی و استاندارد یک کامپیوتر رو نداشتن و به نظر میرسید که نیلوفر اونها رو عمدا دستکاری کرده و به سلیقه ی خودش تغییر داده و لزوما استانداردی رو در موردشون رعایت نکرده.

این خواب برای من تصویری از ایده آلای یه سیستم سطح پایین و بورژوایی هست که امثال من و شما درونش جایی نداریم. هرچقدر هم بخوایم خوشبین باشیم، حقیقت اینه که زمین بازیچه ی تاریکیه و بیشتر فرم های زندگیش هم آلوده است. کافیه بخواید کمی متفاوت و با کیفیت تر زندگی کنید مثلا چه میدونم... گیاه خوار بشید یا هر روز مراقبه کنید. اون وقت میبینید که چجور آدما و موجودات متافیزیکی مزاحمت درست میکنن. کافیه بخواید مثل یه موجود معنوی زندگی کنید، اون وقت میبینید که اینجا زندگی اصلا شبیه نرمال هم نیست و تاریکی همه جاشو به لجن کشیده.

دانشگاه در دنیای خواب لزوما اشاره به دانشگاه های واقعی و مسخره ی ما آدما در واقعیت نداره. دانشگاه و محیط های آموزشی رو میشه به محیط ها و اتمسفر های فکری بی شماری تشبیه کرد که درون جامعه وجود دارن و شما می تونید به تناسب سلیقه ی خودتون با یکی از این اتمسفر ها هماهنگ بشید و وجهه ی بورژوایی خودتون رو بسازید. این اتمسفر های فکری در سیاره ی زمین اغلب یکی از یکی

مزخرف تر و دست ساخته ترن و درونشون به شما یاد میدن که رقابت طلب، دروغگو، ریاکار، حسود و بی انصاف بشید. همونطور که تا الان انسان های زیادی رو به همین طریق پرورش دادن و ازشون سو استفاده کردن.

بچه هایی که درون این خواب حضور داشتن تصویر روشنی از چالش های ورود به اتمسفر های فکری رو نشون میدن. اونها حتی ظاهرشون برای اتمسفر های احمقانه ی زمینی پذیرفته شده نبود و ادم ها اون چند بچه رو موجوداتی خام و احمق میدونستن. در حالی که اون بچه ها صاحب خرد و شعور بالایی بودن و داشتن ماموریتی که شهودشون ازشون خواسته بود رو انجام میدادن. این خواب به من این درس رو یاد داد که حتی اگر می خوای کاری رو انجام بدی که به ظاهر مشابه کارهای اطرافیانت هست، به شیوه ای شهودی و به کمک خرد معنوی انجامش بده و از نتایج کارت هم در مسیری که شهودت نشون میده استفاده کن.

در ادامه خواب میدیدم که یک انگشتر خریدم. انگشتر طلایی بود که روش طرح پروانه و گل داشت و رنگ های رزگلد و

طلای زرد رو نشون میداد. وقتی این انگشتر رو به خونه آوردم دیدم که فرمش داره تغییر میکنه و به حالت پلاستیکی به خودش میگرفت. همچنین دونه های کثیف و سیاه کوچکی که درون محیط وجود داشتن رو به خودش جذب میکرد. وقتی خانواده ام بهش نگاه میکردن اون انگشتر شکل خودش رو تغییر میداد و شبیه چیزی بی ارزش و زشت میشد و من دلیل این کارش رو نمیفهمیدم. در نهایت وقتی حسود ترین فرد خونواده رو دید، اون انگشتر خودش رو شکل یک دستبند مهره ای سیاه و بی ارزش و زشت کرد و دور دستم پیچید. اون فرد حسود دستبند طلایی که خودش مدتی پیش خریده بود رو نشونم داد و گفت: مگه چیه؟ من خودم دستبند طلایی دارم و این چیزی که تو داری به نظر طلا نیست ها!

اما وقتی به تنهایی خودم میرفتم و به اون انگشتر نگاه میکردم فرم زیبایی داشت و حتی تبدیل به جواهراتی سنگین و طلایی و زیباتر میشد. طلای واقعی و خالص که انرژی بسیار بالایی هم داشت. توی اون لحظه متوجه نشدم که معنیش چیه اما حس میکنم سعی داشت در مورد انرژی با ارزش حرف بزنه

و اینکه چطور این انرژی های با ارزشی که دارم درون زندگیم پس انداز میکنم از خودشون محافظت میکنن. فرق دستبند من با دستبند اون فرد حسود این بود که اون اصلا برای خرید دستبندش تلاش خاصی نکرده بود. اون دستبند رو یکی دیگه از اعضای خونواده براش خریده بود و این ها نوعی رابطه ی بردگی بینشون بود. همچنین فردی هم که اون دستبند رو خریده بود، پولش رو از راه درستی به دست نیاورده بود. اون موجودی بسیار تاریک و شرور بود که خون خیلی ها رو توی شیشه ریخته بود. پول اون دستبند طلا رو هم از راه تاریکی به دست آورده بود.

طلایی که من خریده بودم ذره ذره ی پولش از دسترنج خودم بود و سعی کرده بودم تا جای ممکن اخلاقیات به دست آوردن پول رو رعایت کنم. اون طلا دیگه فقط یه تیکه طلای معمولی نبود، انرژیش دارای درک زیادی شده بود و داشت عملا از خودش در مقابل اون افراد پلید مراقبت میکرد. به این ترتیب تکه طلای من برای من موند. اگر اون افراد سعی میکردن که

جواهری که داشتم رو ازم بگیرن، عملا کاری از دستم ساخته نبود چون در مقابلشون خیلی ضعیف و بی دفاع بودم.

طلا در دنیای خواب لزوما اشاره به طلای فیزیکی و ثروت های فیزیکی نداره. این نوع از انرژی شامل خیلی از احساسات و ارزش ها و داشته های خوبی میشه که ما در واقعیت میتونیم داشته باشیم. حس میکنم این خواب سعی داشت بگه که اونچه که درون زندگیت واقعا ارزش داره و با انرژی خوبی همراهه، هرگز به راحتی از دست نمیره و حروم نمیشه. پس حسرت اونچه که از دست رفته رو نخور و به چیزی که داره بی هوا از دست میره هم چنگ نزن. اونچه که برای تو مناسبه و بهتره بمونه، میمونه. اگر انرژیش مناسب باشه و حقیقتا متعلق به تو باشه، دیگه به سادگی چیزای سطح پایینی که داشتی از بین نمیره. به دنبال عشق باش و به چیزی که عشقی درونش نیست چنگ نزن. با عشق کار کن و با عشق به دست بیار. چون هر چیزی که با انرژی ها و حسا و انگیزه های سطح پایین به دست بیاد، میتونه که از بین بره و با انرژی سنگین دیگه ای خراب بشه. اما چیزی که با عشق به دست آوردی رو

خوده خدا ازش مراقبت میکنه و هرگز به سادگی از دست نمیره.

حقیقت اینه که دیشب قبل از خواب و حین مراقبه ذهنم مشغول همچین موضوعاتی هم شد. یعنی نگران بودم که تلاش هام تبدیل به پشم های شناور بر روی آب بشن. میترسیدم که هدفایی که سعی دارم به کمک شهودم دنبال کنم، مثل آرزوها و مسیر های گذشته ام به بن بست بخوره و پوچ و بی ارزش بشه. این خواب حس میکنم که سعی داشت بگه : شاید حتی ظاهر برخی از اهدافت مشابه اهداف گذشته باشه اما به انرژی درونشون نگاه کن. حتی اگر بزرگترین موج های مخرب هم دنیای تو رو درگیر کرد، بدون هر چیزی هم نابود بشه، عشق هرگز نابود نمیشه و این ثروت روحی رو نه فقط در زندگی زمینی که حتی بعد از این زندگی هم به هر جا بری میتونی حمل کنی و از مزایاش بهره ببری.

.

.

.

امروز دوباره در مورد پاکسازی چاکرای قلب اقدام کردم. ساعت های زیادی خواب بودم اما تنها یه خواب کوتاه رو به یاد میارم. خواب میدیدم که توی یک مدرسه هستم. فضای این مدرسه شباهت خاصی به هیچ کدوم از مدرسه هایی که در طول زندگی زمینیم درونشون بودم نداشت. و سطوح درسی هم شبیه به دوره ی ابتدایی و راهنمایی به نظر میرسید. به هر ترتیب زیاد مدرسه ی سطح بالا و معنوی ای به نظر نمیرسید و از بودن توی اون محیط خوشحال نبودم. بیشتر دوست داشتم که فرصتی پیش بیاد و اون مدرسه رو زود تر بتونم ترک کنم. یه مشکلی که داشتم این بود که دو تا کوله پشتی داشتم و علاوه بر کتابا و لوازم تحریر مخصوص مدرسه، اشیایی رو برای سرگرمی و راحتی خودم در محیط مدرسه توی کوله پشتی حمل میکردم.

چیزی مثل زنگ ورزش بود و ما کوله پشتی هامون رو با خودمون به حیاط برده بودیم. من توی کوله پشتیم یه ایرپاد داشتم. یه ایرپاد سیاه که در واقعیت نشونش کردم تا طی ماه های پیش رو بخرمش و خیلی دوستش دارم و ایده آلمه. خب در دنیای خواب میدیدم که توی کیفم دارم دنبال این ایرپاد سیاه میگردم ولی پیداش نمیکردم. یکی از دوستام رو دیدم که کوله پشتیش رو برداشته و داره با یه سری خرت و پرت که توی دستشه به سمت ساختمون مدرسه میره. ایرپادی رو توی دستش دیدم که ظاهرش شبیه ایرپاد من بود. ازش خواستم چک کنه ببینه اون وسیله ی من نیست که دستشه؟ -:آخه ایرپاد منم ظاهرش همین شکلیه و حس میکنم گمش کردم.

اون دختر رو در واقعیت میشناسم و زمانی هم کلاسیم بود. رفتار خوبی نداشت و مثل اغلب هم کلاسی هام ازش دل خوشی نداشتم. اغلب منو مسخره میکردن و در نظرشون احمق بودم. همچنین یه موجود نژاد پرست بود. خب توی این خواب هم همین رویه رو داشت. منو آدم حساب نکرد و هیچ

نگاهی به وسایلش ننداخت. خواسته ی من براش اهمیتی نداشت. جوری باهام برخورد کرد که انگار دسته بیلم.

در دنیای خواب، زمان گذشت و ما دوباره داشتیم کلاسا رو ترک میکردیم تا به حیاط مدرسه بریم. دخترها از روی راه پله ی جلوی ساختمون میرفتن و منم پشت سرشون بودم. دیدم که ایرپاد و قلم همون دختری که شرخ خصایلش گذشت روی راه پله افتاد.

متوجه نشد که ایرپاد زیباش افتاده و میتونستم بی توجه بگذرم تا بقیه بیان و برش دارن. با چیزایی که از هم کلاسی هام میدونستم تقریبا مطمئن بودم که اگر این وسیله رو پیدا کنن محال ممکنه دنبال صاحبش بگردن و به نفع خودشون تصاحبش میکنن.

ولی تصمیم گرفتم خداشناسانه برخورد کنم و نون حروم سر سفره ی زن و بچه ام نبرم. پس ایرپادشو برداشتم و پس دادم. در اون لحظه انتظار داشتم که هاله ای نورانی ایجاد بشه و من مثل یک منجی، به افق های دور هجرت کنم، دوستم انگشتر

تحیر به دهان بگیره و یه مجری کلید اسرار هم ظاهر بشه و بگه: بله بینندگان عزیز.... ولی خب از خواب بیدار شدم. این چرندیات مال فیلماست و در واقعیت اگه از این کارا کنید باعث میشه که بیشتر به چشم یه احمق بهتون نگاه کنن.

حالا وقت تفسیر این خوابه. ما چرا یه سری از اخلاقیاتو رعایت میکنیم در حالی که میدونیم بابتش ممکنه حتی مسخره هم بشیم؟ میدونیم که اطرافیان ما لزوما اهمیتی نمیدن که چقدر اخلاقیات رو رعایت کنیم. اهمیت نمیدن که چقدر کار فکری میکنیم تا بتونیم رفتار های زشتشون رو هضم کنیم و بهشون آسیب نزدیم. درک نمیکنن که ما هم بلدیم شرارت کنیم و مثل خودشون لجن و کثیف رفتار کنیم.

اطرافیان ما اهمیت نمیدن. اونها میتونن مثل زامبی زندگی کنن و به موقع اش و در بهترین فرصت، از ما هم مثل زالو تغذیه کنن و وقتی براشون فایده نداشتیم ما رو مثل آشغال دور بریزن و بهمون توهین کنن. پس چرا برخی از ما اونقدر احمقیم که اخلاقیات خاصی رو رعایت میکنیم؟

از اول این کتاب تا الان داریم در مورد استفاده از انرژی خالص عشق و کمک گرفتن ازش برای تقویت و پاکسازی انرژی های بدن صحبت میکنیم. رفتار ها نتیجه ی امانت داری ما در قبال انرژی ای هستن که ازش برخوردار شدیم.

وقتی به انجام رفتار های بیمارگونه عادت کنیم، وجود ما عملا بیمار و شریرانه میشه. آلوده میشه. مثل بشکه ی ته سوراخی میشیم که هر چقدرم بهش انرژی خوب تزریق بشه، هدر میره و تبدیل به آلودگی میشه. مثل موتوری میشیم که سوختش رو به شکل بدی میسوزونه و هوا رو آلوده میکنه و حرکت رو به جلوی چندانی هم نداره.

در برابر انجام بعضی از رفتارا، هیچ جوابی غیر از این نمیشه داد. اینکه "عشق" علت انجام این رفتاره. "درست رفتار کردن" میتونه خودش یه شیوه ی دفاعی یا ایمن باشه برای سالم نگه داشتن روح. این مزیت انجام رفتارهای صحیح در موقعیت های مختلفه، حتی اگر هیچ کدوم از موجوداتی که در اطراف ما حضور دارن رفتار ما رو تایید یا تحسین نکنن.

این موضوعو بسیاری از کودکان که روح پاکی دارن درک میکنن. اونها شادی خودشون رو در عشق میبینن و میدونن که انجام رفتاری با انگیزه ی شرارت آمیز، لذت عشق رو ازشون میگیره و اون ها رو شبیه موجودات تاریک و شرور میکنه.

این خواب، جزئیات دیگه ای هم برای تفسیر داره. معمولا از هر خواب، مهم ترین و تاثیرگذار ترین سمبل رو تفسیر میکنم اما شما می تونید با همین شیوه، تک تک عناصر درون خواب رو مرور کنید. به طور مثال ایرپاد ها می تونن نماد گوش درونی باشن که به ما کمک میکنن تا صدای روح و شهودمون رو بشنویم.

اگر توی این خواب می اومدم و ایرپاد دوستم رو پس نمیدادم و عملا میدزدیدمش، فکر میکنید چه تاثیر روانی ای روی اون میذاشت؟ این اتفاق مهر تاییدی میشد به فلسفه بافی های ذهنیش در مورد ذات شرور انسان. با خودش حتما میگفت: دیدی این هم کلاسی های عوضیم چطور ایرپادمو کش رفتن؟

حتی روحمم خبردار نشد. پس منم خوب میکنم که مسخره و تحقیرشون میکنم.

ولی چنین رفتار هایی درون ذهن شرور ترین موجودات هم میمونن و انرژی ای رو درونشون ایجاد میکنه که در هنگام ارتکاب کار شرارت آمیز، میتونه تاثیر بذاره. نمیگم که لزوما جلوی بروز رفتار شرارت آمیز رو میگیره اما میتونه زمینه ساز انجام کار فکری بشه. کار فکری برای درک انگیزه ها و آگاهانه تر زندگی کردن. و سلسله تاثیرات دیگه ای که خیلی هاش ممکنه در قوه ی تصور ما نیاد.

.

.

.

امروز مجددا برای پاکسازی چاکرای قلب اقدام کردم و بیشترین حسی که هر بار به پاکسازی این چاکرا رسیدم، تجربه کردم، مرتبط با عشق و نفرت بوده. تازه حین پاکسازی این چاکرا درک میکنم که چقدر از بعضی ها نفرت دارم و

ریشه ی این نفرت چطور شکل گرفته. و البته متوجه میشم که این نفرت داره چه تاثیری روی زندگی و تصمیماتم میذاره.

این آگاهی کمک میکنه تا به شکل منطقی تری با نفرتی که در درونم هست مواجه بشم و تصمیم بگیرم که آیا دوست دارم این نفرت بمونه؟ یا تصمیم دارم که باهاش مقابله کنم و به نحوی از بینش ببرم؟

نفرت در عالم جنون بسیار شیرین و لذت بخشه. رفتارهایی که از روی نفرت شکل میگیرن میتونن با هیجان و شور زیادی باعث از بین رفتن موجودات و زجر کشیدن افرادی بشن که با همه ی وجودت ازشون بیزاری و زمانی تو رو رنج دادن.

نفرت باعث میشه بتونی موقع رنج کشیدن دیگران، با لذت بهشون نگاه کنی و بدون عذاب وجدان، کوچک ترین کاری برای کمک کردن بهشون انجام ندی. هر بار که بلایی دامنگیر آدم ها میشه با لذت بهشون نگاه کنی، انگار که داری ذوب شدن طلا توی کوره رو میبینی.

و بعد از این کوره، برای خودت جواهری فاخر بسازی و به نشونه ی تسلی، تا عمر داری نگهش داری. من دیدم که آدم های منفور و بی رحم زندگیم چطور توی آتش بلا سوختن و دروغه که بگم از دیدن رنج کشیدنشون نتونستم لذت ببرم. هر چه آتش نفرت در درونم بیشتر شد، با آرامش و لذت بیشتری به بیچارگی و رنجشون خیره شدم. و اشک توی چشماشون و زخم روی قلبشون، مثل تسلی ای برای زخم های تموم نشدنی قلبم شد.

هر چند نتونستم برای طراحی یک نقشه ی انتقام جویانه اقدام کنم. گاها قدرتشو نداشتم، گاها زحمت زیادی داشت و گاها کارها و آرزو ها و تعهداتی داشتم که اجازه نمیداد به کمک نفرتی که در درونم هست به سراغ انتقام جویی برم.

پس فقط صبر کردم و سعی کردم موجودات منفور زندگیمو تعقیب کنم تا ببینم چه رنج هایی میکشن؟ سعی کردم درونی ترین احساساتشون رو درک کنم. از شادیشون ناراحت میشدم و از رنج کشیدنشون با همه ی وجودم خوشحال.

نفرت حس رقت انگیزی داره. دوست نداشتم که این وضعیت ادامه پیدا کنه. لذت بردن از رنج و بدبختی دیگران کار جالبی بود اما لزوما بهترین انتخابی نبود که پیش روی خودم میدیدم. در واقع ایده آلم این بود که یک انتخاب به مراتب بهتر وجود داشته باشه.

دیشب خواب میدیدم که شبه و توی خیابونی با مادرم در حال قدم زدن هستیم. اتمسفر، سطح پایین بود و خونه ها کهنه و قدیمی. چند مرد رو دیدم که با موتور های قدیمی به راه افتادن و از همدیگه خداحافظی کردن. هر کدوم راه خودشون رو رفتن. یکیشون قصد داشت که بره برای خونه خرید کنه. آناتومی موتور سیکلتی که استفاده میکرد فرق داشت. سه یا چهار چرخ و نشیمنگاه پهنی داشت. از مادرم خواستم که همچین چیزی رو برام تهیه کنه.

خواب ورق خورد و با مادرم داشتیم توی محله ی دوران کودکیم حرکت میکردیم. مادرم یه چیزی مثل گاری چهار چرخ رو هل میداد. من توی این گاری نشسته بودم و واقعا هیجان انگیز و لذت بخش بود. بخصوص به خاطر اینکه توان

پاهام کم بود و دوست نداشتم مسیر های طولانی رو روی پاهام راه برم. به مادرم گفتم: چرا همچین چیزی رو خریدی؟ میتونستی چیزی بگیری که خودم بتونم برونمش.

اون گفت: چون پاهای تو ضعیفه و باید مراقبت باشم.

بچه تر از اون بودم که از نگاه آدما خجالت بکشم. خواب ها دنباله دار و پراکنده بودن اما پر رنگ ترین تصویری که به یاد میارم همین هست.

چیز هایی که توی این خواب ایده آلم نبود و ازشون خوشم نیومد شامل این بود که: محله و محیط، کم انرژی و غم انگیز بود. اینکه پاهام ضعیف بود و دیدن اینکه مادرم اینقدر سعی داشت منو وابسته به خودش نگه داره ناراحتم میکرد. فقیر و ناراحت بودن آدم ها ناراحتم میکرد. انگار چیزی مشکل داشت. ایده آل من اینه که پاهام سالم باشه، نه اینکه دیگران از ضعف پاهام برای وابسته نگه داشتن من به خودشون استفاده کنن.

ولی چرا پاهای من مشکل داشت؟ پاها در دنیای خواب نمادی از اراده و امنیت میتونن باشن. بخصوص به خاطر ارتباط این ناحیه با چاکرای مهمی مثل چاکرای سرخ. پاها ما رو جابجا میکنن و اجازه میدن در حالت ایستاده، تعادل خودمون رو حفظ کنیم. ثبات داشته باشیم و روتین ترین فعالیت های روزمره ی ما، ارتباط تنگاتنگی با این بخش از آناتومی داره.

نقطه عطف دیگه در جریان این خواب، ابزار ها بودن. موتورسیکلت و اون گاری مسخره، برای من نماد ابزار های فقیرانه و سطح پایینی هستن که جایگزین پاها شدن. فقیرانه بودن این ابزار ها، برای من تصویرگر ایده هایی هست که مثلا برای بهبود حال روحی و روانیمون به کار میگیریم، ولی زیاد جالب نیستن و میتونن بهتر باشن.

به طور مثال نوستالژی، دلتنگی و نفرت، میتونه منو بکشه. میتونه منو به زمین بزنه و باعث بشه حتی دلم نخواد سنگی روی سنگ بذارم و خورشید فردا رو ببینم. لذت بردن از رنج کشیدن خودم و دیگران تنها ایده ای بود که به ذهنم رسید تا بتونم درد های خودمو درمان کنم.

اما این خواب داشت تصویر واقعی این انتخاب رو نشون میداد. این خواب به من همچین حسی میده که: این ایده فقیرانه است و تو میتونی با تلاش و کار فکری، شیوه ی بهتری رو برای مقابله با نفرت و رنجی که توی قلبت هست طراحی کنی. چیزی که از عشق بیشتری تشکیل شده، با عشق طراحی شده و جلوه ای ثروت مند رو به روح و روانت ببخشه.

بیاید به تفسیر حالت ایده آل این خواب ادامه بدیم تا ببینیم آیا ایده ی به درد بخوری از درونش پیدا میشه یا نه؟ حالت ایده آل ترش میتونست اینطور باشه که توی محله ای زندگی میکردم که مردمش میتونستن شاد تر باشن و ثروت بیشتری رو به طریق مشروع به دست بیارن و کسی از سر اجبار توی خونه های فرسوده و غمگین زندگی نکنه و با ابزار های کهنه و زشت رفت و آمد نکنه.

ثروت راه حل این مشکل بود اما ثروت در دنیای خواب به چه معنیه؟ این موضوع ارتباط خاصی با ثروت مادی نداره و ثروت حقیقی روح در واقع ارزشی هست که با کار فکری برای خودش ایجاد کرده.

شما ممکنه فکر کنید که این ثروت جنبه ی کاملا معنوی و مقدس داره، ولی قصد دارم بگم که حتی ثروت هم در حالت عادی نه سمبلی مثبته و نه منفی. بستگی به خودتون داره که از راه مثبت به دستش بیارید یا منفی. در ادامه به خودتون بستگی داره که به شیوه ای مثبت ازش استفاده کنید یا منفی. و لازمه مسئولیت تمام انتخاب های خودتون رو بپذیرید.

به همین راحتی میتونید درک کنید که چرا بعضی آدم هایی که به نظرتون بی لیاقت یا احمق هستن، ثروت روحی خوبی دارن که میتونه به شکل های مختلفی در زندگی مادیشون هم تجلی پیدا کنه.

همون طور که نداشتن ثروت مادی باعث میشه آدم حس تهی بودن و گرسنگی رو تجربه کنه، نداشتن ثروت روحی و انجام ندادن کارفکری، دست و دل روح آدم رو خالی نگه میداره. گرسنگی روح بسیار غم انگیزه.

من از رنج و اشک کسانی که ازشون نفرت داشتم تغذیه میکردم تا بتونم این گرسنگی رو برطرف کنم. ولی این خواب

اگر میتونست صحبت کنه شاید میگفت که: نا سلامتی تو ادعات میشه که کار فکری انجام میدی و این همه مینویسی و روده درازی میکنی، چرا اجازه میدی قلبت توی همچین فقری زندگی کنه و نفرت، اینقدر ضعیف و غمگین نگهت داره؟ چرا اراده تو برای ثروت مند تر شدن قلبت به کار نمیگیری؟

در جریان خواب دیشب، من و مادرم از جلوی خونه ی معشوق سابقم هم گذشتیم. کسی که خیلی دوستش داشتم اما اون مدام به من دروغ گفت. از اولین برخورد تا آخرین تلاشش برای نگه داشتن من، با روش هایی ریاکارانه و خیانت آمیز آمیخته شده بود. از من سو استفاده کرد و همیشه انرژی طمعکارانه و کثیفشو حس میکردم.

من نمیدونستم که اون نامزد داره و وقتی متوجه این موضوع شدم که کمتر از یه هفته به جشن ازدواجش مونده بود. حتی بعد از ازدواجش هم طمعکارانه سعی میکرد با من ارتباط بگیره و نگهم داره و نوعی حالت جنون و نفرت رو میدیدم که داره درونم شکل میگیره.

میدونستم که روحش در قرارداد با برادری تاریکه و از هیچ تلاشی برای رسیدن به پول دست نمیکشه و حتی طمع به درآمد کمی که داشتم دوخته بود. باهاش در این مورد صحبت کرده بودم ... درست پیش از آخرین روز ها. بهش گفته بودم که من نیازی ندارم که برای رسیدن به پول، با برادری تاریک دست دوستی بدم. و دیدم که در نظرش صرفا یه موجود خنده دار و احمق و مسخره هستم.

به خاطر ظاهر کودکانه ی روحم، فکر میکرد که سنی حدود ۵۰۰ ۶۰۰ سال دارم. وقتی بهش در مورد اتفاقات گذشته گفتم و اینکه چطور تاریکی، دوستانمو نابود کرد، اهمیتی نداد و عقیده داشت که تاریکی اونقدرا هم بد نیست... چه مزخرفاتی!

خب اینها گذشت و یک شب خواب دیدم که رفتم تا توی محله کمی قدم بزنم. دیدم که این مرد اومده برای خودش کسب و کار جدیدی درست کرده. به صورت دو شیفت کار میکنه تا بتونه خرج خودش و زن جدیدش رو جور کنه. با دیدن من عصبی شد و گفت که: من باور نمیکنم تو تونسته

باشی ثروت مشروعی رو به دست بیاری در حالی که در قرار داد با تاریکی نیستی و طرف موجودات نورانی رو میگیری.

نه حوصله شو داشتم و نه علاقه ای که باهاش بحث کنم. باهاش راه افتادم تا چیزهایی رو نشونش بدم. باهاش به دیدن چند تا از دوست و آشناهام رفتیم. خونه هایی رو نشونش دادم که حفاظ هایی از جنش سیم های خاردار درشت و چند لایه داشتن. صاحبین اون خونه ها به شدت احساس ناامنی میکردن اما به خاطر اعتبار و اعتمادی که پیششون داشتم، درب خونه شون همیشه به روی من باز بود.

فرض کنید که اسم معشوق سابق من الکساندریت بود. خلاصه به آقای الکساندریت نشون دادم که چطور والدین بچه ها، خونه رو ترک میکنن و اجازه میدن که من و بچه ها توی خونه بمونیم و بازی کنیم، چون میدونن من ازشون دزدی نمیکنم.

اتفاقی افتاد که انتظارشو نداشتم. آشناها با دیدن الکساندریت شروع کردن به گله گذاری و صحبت در مورد اینکه: الکساندریت سابقا از ما دزدی کرده یا با رفتار های نژاد

پرستانه ی خودش ما رو تحقیر کرده. همچنین بار ها جنس های تقلبی به ما فروخته یا جنس ها رو گرون تر از چیزی که هستن به ما انداخته.

الکساندریت از این که جلوی من اینقدر کنف شد عصبی شد. خوشش نمی اومد که دوست و آشناها جلوی من کوچیکش کنن. مردک احمق فکر میکرد که مثلا من نمیدونم همچین آدمیه.

الکساندریت عصبی شد و دوباره گفت که: من باور نمیکنم تو واقعا درآمدی مطابق اونچه که گفتی داشته باشی و اون هم از راه مشروع و بدون تقلب به دستش بیاری.

اطرافیانم حضور داشتن و بخصوص نیلوفر رو دیدم که انگار منتظر فرصت بود. هر چند نیلوفر از من خوشش نمی اومد اما از چرت و پرت های امثال الکساندریت هم خوشش نمی اومد.

رفت جلوی الکساندریت و با چهره ای خونسرد، به همراه حسی مثل اینکه داره به یه تپه عن نگاه میکنه گفت: البته منم از زهرا خوشم نمیاد، ولی الان به راحتی میتونه روزی

فلان مقدار پول در بیاره و ثروتش هم بر حسب اتفاق کاملا مشروع و نتیجه ی سال ها تلاش خودشه.

این حرفا صرفا اکساندریت رو عصبانی تر کرد و دیدم که به سمتم حمله کرد تا دعوا کنه. ولی مقابله باهاش حتی برای منی که جنگ جوی ماهری نیستم هم راحت بود. چون روح الکساندریت بسیار جوان و کم تجربه است.

توی همون حمله ی اول مچ دستش رو گرفتم و جوری پیچوندمش که روی زمین دراز به دراز افتاد. اون لحظه خودمو دیدم که با روحم یکی شدم و بالای سرش معلق شدم و هاله ی آبی رنگم قوی شد.

نفرت؟ نه اون لحظه عشق هم درونم بود. اشک توی چشمام جمع شد و چیز هایی گفتم با این مضمون: همه ی مدت، حتی از همون روز اول میدونستم که چجور آدمی هستی. برام مهم نبود که حتی جنس هاتو گرون تر از چیزی که هستن به من میفروشی یا توی معامله با من تقلب میکنی. میدونستم خیانت کاری و با افراد مختلفی در ارتباطی ولی من دوستت

داشتم. انتظار نداشتم به این زودی و توی این سن کم ازدواج کنی یا نامزدی داشته باشی. حالا هم ناراحتیم از اینه که در تعهد با فردی هستی... اینکه ازدواج کردی و من نمیتونم دیگه دلمو راضی کنم.. نمیتونم دلمو راضی کنم به اینکه زندگی زنتو خراب کنم. میدونم که زندگیشو خراب میکنی ولی نمی خوام من اون عامل باشم....

گریه میکردم و میگفتم: آرزوم این بود همون آدمی باشم که چند روز بیشتر برای عشق ورزیدن به تو فرصت داره، دوست داشتنت برام خیلی لذت بخش بود، تو چه میفهمی چه حسی داره؟ آرزوم شده اینکه یا تو بمیری یا زنت. آرزوی خوبی نیست ولی چجور تحمل کنم که یکی دیگه به جای من فرصت داره به کسی که اینقدر دوستش دارم شبانه روز محبت کنه در حالی که فرصت از من گرفته شده؟

اون لحظه الکساندریت حالتی از تعجب درونش ایجاد شد و کمی به فکر فرو رفت. ولی دیگه چه فایده؟ حالا مدت زیادیه که از اون روز ها گذشته.

.

.

.

بعد از چاکرای قلب، به چاکرای خوشرنگ و بسیار هیجان انگیز گلو میرسیم. این چاکرا برای من محبوبه چون طیف رنگی این چاکرا رو مربوط به صنف مورد علاقه ام یعنی افراد ناطق و روانشناس میدونم. افرادی که هم درون موجودات رو با کیفیت بهتری قادرن کاوش کنن و هم در کلام و بیان دست زیرکی دارن.

طیف های رنگی این چاکرا عموما آبی روشن یا سبزآبی برآورد شده و شباهت خاصی با سنگ توپاز آبی، آکوامارین یا سنگ های مشابه داره. تفاوت شیوه ی فکر کردن و کلمه پردازی ما با حیوانات و گیاهان، بیشتر خودش رو در چاکراهای بالاتر از گلو نشون میده.

این جمله به این معنی نیست که حیوانات این سیاره درک ندارن و یک شیوه ی ارتباطی رو در پیش نگرفتن. صرفا

منظورم اینه که ما آدم ها به شکل متفاوتی این کار رو انجام میدیم، در حالی که مثلا غذا خوردن یا جفت گیری ما در بسیاری از مواقع ممکنه زیاد فرقی با حیوانات نداشته باشه.

کلمات در اینجا متجلی میشن و به شما اجازه میدن تا مسائلی از قبیل نژاد، ملیت، فرهنگ و نحوه ی استفاده از کلمات برای رشد و تکامل و درک ساختار جهان رو لمس کنید. حیوانات ایده هایی مثل مکاتب فکری و فلسفی، کتابخانه ها، فرهنگ لغات و جواهرات قیمتی رو در این سیاره خلق نمیکنن.

ما به کمک شیوه ی ادراکی خاص و توانایی های آناتومیکی خاصی که در اختیارمون هست، این عناصر خاص رو ایجاد کردیم و قادریم که به کمک این دست ساخته ها، آینده ی خودمون رو شکل بدیم.

کلام، موجودیتی بسیار پیچیده و مناقشه برانگیز داره که زندگی ما شدیدا درگیرشه. در دوران پیش از سقوط لموریا و آتلانتیس، ما استادی داشتیم که هاله ای به رنگ آبی روشن داشت و چیزهایی در مورد فلسفه و زندگی رو آموزش میداد.

اون به ما یاد داد که درک غلط از کلمات و عدم بیان صریح احساسات میتونه باعث سو تفاهما و مناقشات زیادی بین موجودات بشه. اغلب هیچ مشکلی وجود نداره که نشه به کمک کلمات صحیح برطرف اش کرد. اما کیه که ارزش کلام رو بدونه و برای پیشرفت در این زمینه، به کار فکری مشغول بشه؟

امروز برای پاکسازی چاکرای گلو اقدام کردم و هنوز چرخه ی خواب شبانه ام شروع نشده که بخوام خوابی ببینم و مشغول تفسیرش بشم اما حرف هایی هست که در این مرحله از سفر فکری کتاب مراقبه و پاکسازی ۱۷ مرکز انرژی، بی مورد نیست.

یکی از ایده هایی که برای بهبود توان اندیشیدن و حرف زدن با انسان ها بهش باور زیادی دارم اینه که: بهتره یاد بگیریم مثل موجودات شرور فکر کنیم اما مثل اونها رفتار نکنیم. طی صفحات قبلی این کتاب، شما بارها دیدید که حسی شرارت آمیز به جمله بندی ها داده شده و از ذهن یک موجود مایل به شرارت، به اتفاقات و امکانات نگاه کردیم.

ما اغلب به صورت ناآگاهانه و به خاطر فشار روانی، در حالت ذهنی خاصی قرار میگیریم که اجازه میده مثل یک موجود شرور فکر کنیم. به طور مثال در اطراف ما بحث و دعوایی رخ میده و اینقدر عصبی و رنجور میشیم که گوشه ی اتاق میشینیم و به شرارت فکر میکنیم.

توی اون لحظات ما انرژیمون تخلیه شده و زیاد متوجه افکار و احساساتمون نیستیم و رنج میکشیم. اما کم کم زمان میگذره و سریعا خودمون رو ترمیم میکنیم تا بتونیم به جریان عادی زندگی برگردیم و شاد تر زندگی کنیم. قدرت خودمون رو بازیابی میکنیم و دیگه به اون ایده های شرارت آمیز فکر نمیکنیم.

اما آیا راهی وجود داره که بتونیم در حالت عادی و نرمال، مثل یک موجود شرور فکر کنیم و خطوط فکریشو دنبال کنیم؟ بهترین مثالی که در این مورد به ذهنم میاد، رمان های توماس هریس هست. به شما رمان "اژدهای سرخ" رو پیشنهاد میکنم که جلد اول شاهکار توماس هریس محسوب میشه.

این نویسنده چند سال بعد از نوشتن اژدهای سرخ، کتاب سکوت بره ها و هانیبال رو منتشر کرد. آقای هانیبال در جلد اول، حضور کمرنگ تر اما بسیار تاثیرگذاری داره. سریال و فیلم های ساخته شده از این کتابا رو ندیدم و کنجکاو هم نشدم در موردشون جست و جو کنم. در رمان ها قطعا، حالات درونی کاراکتر ها بهتر توصیف میشه و ذهن ما با تلاش خودش و هنر دست نویسنده، مشغول تجسم کردن میشه.

به هر حال. پلیس یا کارآگاهی که به دنبال مجرمین پر از جنون و جسارت این داستان هاست، شخصیتیه که اغلب سعی میکنه ذهنش رو به جای مجرم بذاره و این افراد رو درک کنه. این کار بسیار دشوار میشه و گاها به پلیس، نوعی حالت سردرگمی و جنون دست میده.

اما این چالشیه که به قیمت زندگیش، در حال دست و پنجه نرم کردن باهاشه. و در ادامه جای زیادی برای عقب نشینی نیست. مجرمین به سراغ پلیس و خانواده اش میرن و اینجا دیگه حل پرونده و درک مجرم، یه سرگرمی نیست. اگر آدم

خوبه ی این داستان نتونه موجودات شرور رو درک کنه، قادر نیست که اونها رو مهار کنه.

در حالت عادی، با تجسم شرارت، نوعی احساس گناه آلود بودن به ما دست میده. لذت بخش ترین عمل شرارت آمیز زندگی خودتون رو تجسم کنید. چیزی که بعد از انجامش حس ناپاکی زیادی به شما دست داد ولی هنوز هم در لحظات سرد و سنگین زندگی، ممکنه بهش فکر کنید.

گرچه ممکنه عملی که به ذهن شما میاد، چندان یا اصلا شرارت آمیز یا سیاه نباشه و صرفا یه باور عمومی خاص باعث شده باشه که حس ناپاکی به شما دست بده.

حقیقت اینه که افرادی دچار جنون، بسته به میزان دچار بودن، نمی تونن با حس عذاب وجدان و ناپاکی یا عشق و شفقت، خودشون رو در مقابل عملی که میدونن جرمه مهار کنن. من و شما هم قادر هستیم برخی کارهای غیر اخلاقی رو بدون عذاب وجدان و حس ناپاکی انجام بدیم اما نسبت اش در هر موجودی فرق داره.

قاتلین سریالی یا مثلا جادوگران سیاه حرفه ای، دست قوی تری توی این موضوع دارن. اونها میتونن با مهارت زیادی، حس ناپاکی و عذاب وجدان رو در درون خودشون مهار کنن و از کاری که انجام میدن نوعی لذت رو تجربه کنن یا حتی با خونسری و مثل یک وظیفه انجامش بدن. یعنی به عبارتی قتل براشون تبدیل به یک کسب و کار بشه و نه چیزی بیشتر.

اگر این شانس رو داشته باشیم که در حالتی نرمال، مثل بعد از انجام یه مراقبه ی مثبت و حسابی و به صورت آگاهانه، به دنیای ذهنی یک فرد شرور وارد بشیم و تجربه اش کنیم، یک کار فکری بسیار قدرتمند و مفید صورت میگیره که میتونه داده هاش در ادامه، بسیار مفید واقع بشه.

همچین عملی خالی از ریسک نیست و حقیقت اینه که میتونه خطرناک باشه. مثل بازی کردن با آتیش میمونه، اما کاری هست که متفکرین زیادی در طول تاریخ انجامش دادن تا بتونن دنیای اطراف خودشون رو درک کنن.

تاریخ جوامع ما به کرار با جنگ، قتل و شرارت گره خورده و سرنوشتش به بازی گرفته شده. اطراف ما پر از موجودات شروره. فقط شیوه ی شرارتشون عادی شده. رفتارهای زشت والدین با بچه هاشون، و بهره کشی انرژیکی و فیزیکی ای که آدم ها از همدیگه دارن، همه نوعی از شرارته.

خونسردی و طلبکاری والدین در مقابل عمل فرزند آوری، در حالی که بچه رو در شرایطی بد به دنیا آوردن و از ساده ترین نیاز های انسانی محرومه، یکی از کثیف ترین و شایع ترین شرارت هایی هست که داره درون جوامع زمین صورت میگیره. اغلب این افراد اصلا براشون اهمیتی نداره که در این مورد حتی به خودشون جواب پس بدن، چه برسه من و شما که پشمشونم نیستیم.

از فواید فکر کردن مثل یک موجود شرور، ولی زندگی کردن مثل یک موجود اخلاق مدار، این هست که تا جای ممکن، حماقت و ضعف درون افراد شرور رو درک میکنیم. از مزیتای دیگه اش میشه گفت که میتونیم با کلام موجز و برش دار و

کاریزماتیک تری با این افراد روانپریش معاشرت کنیم و احساسات واقعی خودمون رو منتقل کنیم.

این موضوع میتونه جلوی تنش آمیز شدن بسیاری از روابط رو بگیره. یعنی پتانسیلش رو داره. چون این تجارب فکری و ذهنی، مثل ثروت و قدرت روح عمل میکنن. هر چند شما این ثروت رو مثل یه تیکه طلا در دست نمیگیرید، اما در قالب کلماتی که درون ذهنتون غربال میکنید یا بعضا به زبون میارید، متجلی میشه. چیزهایی که در مواقع دشوار زندگی، قادر به گفتنش به خودمون هستیم، نقش تعیین کننده ای در تصمیم گیری و بهتر زندگی کردن داره.

اگر ما نتونیم دل خودمون رو با حرف های بهینه راضی کنیم، بالاخره یک جایی از شدت ضعف، از پا در میایم و قبل از این که عوامل بیرونی ما رو به کام مرگ بکشونن، ممکنه با دست های خودمون، زمینه ی خودکشی و مرگمون رو فراهم کنیم.

یا مثلا از شدت ضعف به خودت میای و میبینی که کاری غیر از جادوی سیاه، یا کشتن آدم ها و بی رحمی نسبت بهشون،

برات لذت بخش نیست. کسب و کاری غیر از این رو نمیخوای چون ارزش زندگیتو از دست دادی. چون دیگه حرفی برای راضی کردن خودت، برای بهتر زندگی کردن، نداری که بزنی. اینجا پول یا طلا یا بازو نیست که شکست خورده، اینجا مرحله ای هست که کلام شکست خورده.

.

.

.

بعد از پاکسازی چاکرای گلو، خواب میدیدم که با خانواده ام به یک بازار رفتیم. کمی جوون تر از الانم بودم. خانواده ام هم جوون تر بودن. توی بازار از همدیگه جدا شدیم. قصد داشتم لباس خوبی برای خودم تهیه کنم. لباسی برای بیرون رفتن.

در نهایت تصمیم گرفتم پارچه بخرم و سفارش بدم که برام مدلی که دوست دارم رو بدوزن. دنبال مدلی نسبتا ساده بودم. و رنگ بندی لباسم هم آبی روشن و یکی از تناژ های سفید بود که تمایل به نقره ای داشت. پارچه ها سبک و نازک بودن

و فرم لباسم هم گشاد و راحت بود. آبی روشن و نقره ای مربوط به رنگ هاله ی خودم هستن. رنگ نقره ای رنگ دوم هاله ی انرژیکیم هست که تقریبا به سختی قابل مشاهده است. اما آبی روشن رنگ غالبه.

به هر ترتیب صفحات خواب ورق خورد. دیدم که لباسم نیمه آماده است. روپوش نقره ای آماده بود اما بلوز نسبتا بلند آبی روشن هنوز کار داشت. روپوش نقره ای رو روی لباس های عادیم پوشیدم و به بیرون رفتم. چیزی مثل مانتوی جلوباز بود و خیلی گشاد و راحت و سبک به نظر میرسید.

وقتی به نونوایی رسیدم دیدم شلوغ شد و لا به لای جمعیت تعداد زیادی از هم کلاسی های سابقم رو دیدم. یکی از اون ها که با من کمی صمیمیت داشت رو دیدم. باهاش سلام و احوال پرسی کردم اما اون منو نشناخت. ازم پرسید چطور میشناسمش و تعجب کرد و چطور هنوز به یادش دارم؟ در جوابش گفتم که: چهره ها رو فراموش نمیکنم.

علاقه ای نداشتم توی شلوغی بمونم و وقتم تلف شه و خریدن نون اونقدر برام مهم نبود که ارزش وقت تلف کردن داشته باشه. تصمیم گرفتم بدون خریدن نون به خونه برگردم.

لباس در دنیای خواب، ارتباط خاصی با لباس هایی که در واقعیت میپوشیم نداره. با اینحال سمبل هایی شایع هستن که ممکنه پیچیدگی ایجاد کنن و برای بیننده خیلی خاص جلوه کنن. این موضوع بستگی به دیدگاه فلسفی شما نسبت به لباس داره. در واقعیت چقدر ظاهر و لباس ها برای شما مهم هستن؟ به نظرتون لباس ها چه چیزی رو به لحاظ حسی و فکری برای ما تامین میکنن؟

بله لباس ها قدرتمندن و می تونن چیزهای زیادی در مورد سلیقه ی ما بازگو کنن اما در اغلب مواقع حقیقت اینه که از ارزش تفسیری بسیار کمی برخوردارن. چون هرگز به کمک لباس نمیشه به مهم ترین ویژگی های شخصیتی یک موجود پی برد. همون طور که در واقعیت می تونیم روپوش یک پزشک رو بپوشیم یا با لباس های شیک و قشنگ به بیرون از خونه بریم بدون اینکه اخلاق و رفتار درستی داشته باشیم،

لباس ها در دنیای خواب هم لزوما با ظاهر زیبای خودشون نماد مفهوم و ماهیتی زیبا نیستن.

لباس ها یک پوسته ی بیرونی رو ایجاد میکنن و اتفاقا می تونن بسیار فریب آمیز و دروغگو ظاهر بشن. برای همین لازمه در تفسیرشون کم حساسیت به خرج بدیم.

در دنیای خواب، میدونستم که همیشه با لباس هایی تیره از خونه بیرون میرفتم و انتخاب جدیدی که انجام دادم متفاوته و ممکنه جلب توجه کنه. میدونستم که تا حالا به خودم اجازه ندادم اینقدر راحت باشم. همچنین اون رنگ ها تجلی انرژی واقعی روحم بودن که سابق بر این پنهانش میکردم و مایل نبودم که در ظاهر اینطور به نظر برسم. وانمود میکردم پنهان یا زشتم و افکاری که دوست داشتم رو پنهان میکردم. ولی این لباس های جدید، تصویری از خوده واقعیم بودن. فردی که زندگی رو سخت نمیگیره و دوست داره راحت صحبت کنه. یک دست لباس گل و گشاد و راحت چه حسی به شما میده؟ من دوست دارم اینطور زندگی کنم و درگیر قید و بند های بی ارزش و آزار دهنده نباشم. چیزای آزار دهنده ای که صرفا

ظاهر رو کمی جالب تر نشون میدن اما نمیذارن از درون راحت و شاد باشم.

حس میکنم این خواب سعی داشت در مورد این موضوع صحبت کنه که تغییرات انرژیکی اخیر داره کمک میکنه در فکر کردن و ابزار وجود راحت تر عمل کنم. نیمی از لباس آماده بود اما نیم دیگه هنوز کار داشت. خیاط سعی داشت پروانه هایی ظریف رو به آناتومی لباس اضافه کنه و از جنس همون پارچه بودن. پروانه یکی از حیوانات محافظ منه که کمک میکنه مسیر خودمو پیدا کنم، شهودمو زندگی کنم و بفهمم کی میتونه امن و کی میتونه ناامن باشه. پروانه نسبت به شکار شدن خیلی حساسه و ممکنه حین شکار شدن به سادگی آسیب ببینه. پروانه روی شونه های ناآروم و عصبی نمیشینه، برای نشستن پروانه ی شهود، باید وجودی آروم داشت. با ذهن و فکری آشفته نمیشه خوابی عمیق و راحت داشت و خواب های مناسب دید. بخش نقره ای لباس آماده بود، طیف رنگی ای که حس حفاظت رو در نظرم میاره و کمک میکنه وجودم رو بالاتر از یک زندگی زمینی ببینم و تصمیم

بگیرم که قصد دارم توی این دنیا چه نقشی داشته باشم. بخش نقره ای بخشی از روحم هست که برام در قلمرو اسرارآمیز تری قرار داره و حس میکنم ماهیت جالبی داره اما شناختتش برام سخت و دوره. اما جنبه ی آبی روشن برام قابل درک تره. این طیف رنگی رو هر وقت عمیقا مشغول صحبت یا نوشتن میشم میبینم که درونم روشن تر و قوی تر میشه. گاهی بعد از نوشتن عمیق و طولانی میتونم حس کنم که همه ی اتاقم آبی رنگ شده. توی این خواب لباس آبی هنوز آماده نبود. شاید قصد داشت بگه هنوز مهارت هایی هست که لازمه یاد بگیرم تا بتونم در بیان احساسات و افکار خودم به موقعیت ایده آل تری برسم و راحت تر عمل کنم. در واقع نوعی تشویق برای ادامه دادن پاکسازی و تقویت چاکرای گلو. قدرت های زیادی درون این چاکرا وجود داره که میتونن غافلگیر کننده جلوه کنن و فرصت های زیادی برای شناخت بیشتر توانایی های ذهن رو در اختیار ما قرار بدن.

.

.

.

-وخیمه، اوضاع خیلی وخیمه.

این آخرین جمله ای بود که طی خواب نا خوش آیند امشبم شنیدم و بیدار شدم. اما لزوما به این معنی نیست که واقعا اوضاع وخیمه و بنا هست اتفاق بدی بیوفته.

در دنیای خواب میدیدم که چند گربه جلوی در ورودی خونه ایستادن. من مشغول صحبت با دو تا از دوستانم بودم. ما توی حیاط نشسته بودیم و حس کردم گربه ها توجه شون به چیزی توی خونه جلب شده و قصد فضولی دارن. اونها ناگهان به درون خونه رفتن و اصلا از این کارشون خوشم نیومد.

گربه مخلوق خداست و اینجا قصد ندارم بگم گربه ها نحس و شوم هستن. هیچ سمبلی در دنیای خواب در حالت عادی شوم یا مثبت نیست. مهم رفتاریه که از خودشون نشون میدن و رفتار گربه های درون این خواب هم منفی بود. گاهی همزمان با دیدن همچین خواب هایی، در دنیای خواب هم رفتارهای ناخوش آیندی رو از طرف اطرافیانم میبینم اما

رویکرد این خواب تعبیر خواب روانشناختی هست و لزومی نداره که به وسیله اش پیشگویی انجام داد. اصولا اینطور پیشگویی ها به درد هم نمیخورن و نسبی هستن.

خب من مجبور شدم برای بیرون کردن اون گربه ها اقدام کردم. تعدادشون ۴ تا گربه ی بالغ و ۴ تا بچه گربه بود. ۴ تا بچه گربه مال گربه ی ماده ای بودن که رنگ بندی سفید تری نسبت به بقیه داشت. ۴ می تونه با مفهوم چهارچوب فکری و منطق گرایی مرتبط باشه. در اینجا برای من نماد موضوعی هست که سعی داره خودش رو به شکل کاذبی منطقی نشون بده ولی لزوما منطقی نیست.

خب در ادامه میدیدم که توی خونه و بالای سر گربه ها قادرم که پرواز کنم و به نحوی داشتم از انرژی روحیم استفاده میکردم. از رفتار موذیانه ی گربه ها خوشم نمی اومد. تونستم سه تا از گربه ها من جمله گربه ی مادر و همچنین دو تا از توله ها رو بیرون کنم. گربه ی مادر از بیرون رفتن امتناع میکرد چون نتونسته بود همه ی بچه ها رو با خودش ببره و با چهره ای غمگین و در خود فرو رفته جلوی در نشست. چهره

اش رو به مظلوم ترین شکل ممکن درآورد. بهش گفتم اشکالی نداره. پاشو بیا بچه هاتو پیدا کن.

باهاش به اتاقم و آشپزخونه رفتم تا بتونه بچه هاشو پیدا کنه. توی آشپزخونه و زیر کابینت یه گربه ی بالغ دیگه که خودشو پنهان کرده بود رو دیدم. طبق رفتار خاص بعضی از گربه ها بسیار خونسرد بود و وانمود میکرد که جنایت خاصی انجام نداده و طلبکارم بود که چرا میخوام از خونه بیرونش کنم.

آروم آروم و قدم زنان از زیر کابینت بیرون اومد و در حالی که چهره شو به شکل مسخره ای غمگین و مظلوم میکرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: وخیمه، اوضاع خیلی وخیمه.

دوست داشتم اون لحظه به گربه میگفتم: آره نکبت تو راست میگی. اینا رو هم میگی که بتونی خودتو گربه تر نشون بدی. با کمال بی ادبی و پر رویی اومدی توی خونه بعد با این چرت و پرتا سعی میکنی حس ناامنی هم درست کنی؟ تو دیگه چقدر پر رویی.

قبل از این که بقیه ی اتفاقات خواب رو توصیف کنم نکته ای رو میگم که بهتر بود زود تر میگفتم و میتونه کاربردی باشه. در جریان روایت خواب زیادی لزومی نداره که صحنه ها رو به صورت ترتیبی توصیف کرد. این موضوع در فرآیند تعبیر خواب مشکلی ایجاد نمیکنه. اصولا خواب رو میشه بسیار تکه تکه کرد و ریز به ریز اتفاقات رو تفسیر کرد. اما با توجه به فرار بودن سناریو و اینکه شما معمولا بعد از خواب سعی دارید سریعا چیزی رو از خواب یادداشت کنید تا فراموش نشه، بهتره از تصویری که بیشتر از همه قدرت داشته و توی ذهنتون مونده شروع کنید و کم کم جزئیات بیشتری رو به گزارش خواب اضافه کنید. این کار کمک میکنه که به تدریج حتی تصاویری که فراموش کردید رو به یاد بیارید. همچنین اون رفتار و اتفاقی که بیشتر از همه تونسته توی ذهنتون بمونه و تحت تاثیر قرارتون بده، معمولا از ارزش تفسیری بیشتری هم برخورداره و مربوط به مهم ترین چالش فکری و روانی ای هست که در حال حاضر باهاش رو به رو هستید.

چیزی تا طی این گزارش گفتم در واقع بخش پایانی خوابم بود و حالا قصد دارم به سراغ سکانس های قبلی برم.

توی حیاط مشغول صحبت با دو تا از دوستانم بودم. اونها رو در واقعیت نمیشناسم. یک زن و مرد بودن که به نظر میرسید سنشون هم کمی از من بیشتره. داشتم به اون زن در مورد تصویری میگفتم که روز قبل پشت ذهنم دیدم. میگفتم که: فکر کردم اون زن تو بودی... میدیدم که داری مینویسی و انرژی هایی که در طول روز مطالعه کرده بودی برات جالب بود. داشتی مینوشتی که امروز هاله ی فلان مجری تلویزیونی رو چک کردن. فلان و بیسار بود. برام جالب بود چون تا حالا به هاله ی ادما توجه نکرده بودم...

اما دوست من انکار کرد و گفت که: احتمالا فرد دیگه ای رو دیدی.

حین همین صحبتا بودیم که گربه ها مزاحمت ایجاد کردن.

خونه محیط امن و خصوصی ای هست که باید در مورد ورود عامل بیگانه به درونش بسیار هشیار بود. وقتی در دنیای

خواب میبینید که چیزی ناخوش آیند و مزاحم میتونه وارد خونه یا اتاق شخصی شما بشه و دست و بالتون برای سد کردن راهش بسته است، احتمالا به این معنیه که انرژی روانی شما برای محافظت از خودتون ضعیف شده و نیازه که تقویت بشه. وقتایی هست که کارهای زیاد شخصی و فشارای زندگی باعث میشه اعصابمون ضعیف بشه یا نتونیم بهینه فکر کنیم. در این حالت روان به سمت ناامنی میره و ممکنه در مقابل اتفاقات ساده هم واکنش بدی نشون بدیم یا اصلا نتونیم واکنش خاصی که مناسب و نیاز هست رو نشون بدیم.

اما چطور میشه امنیت روانی رو ایجاد کرد؟ به نظر میرسه که حفاظ های انرژیکی میتونن جرقه ی خوبی برای تامین انرژی ذهن باشن. انرژی و احساساتی که کمک میکنن تا از امنیت روانمون محافظت کنیم. در واقع قصد داشتم بعد از پاکسازی چاکرای قلب به سراغ حفاظ های روحی برم و چند روزی برای ساخت و تقویت شون اقدام کنم تا به صورت تجربی هم باهاش رو به رو بشیم اما فراموش کردم. حالا وقت خوبی برای پرداختن به این موضوع هست.

امروز واقعا داشتم کلافه و عصبی میشدم و اطرافیانم که بویی از انصاف نبردن داشتن از انرژیم سو استفاده میکردن. نیازی نمیبینم که اتفاقات امروز و رفتار های چندش آورشون رو مرور کنم. مطمئنم خودتون از این جور آدما اطرافتون بوده و براتون چیز عجیبی نیست.

گربه های منفی دنیای خواب، خیلی من رو به یاد طبقه ی بورژوا میندازن. موجوداتی که بیشتر به فکر خودشون هستن و هیچ وقت شجاعت تغییر زندگیشون رو ندارن. از ارث پدری میخورن و طلبکارن و اگرم ارثی بهشون نرسه یک عمر با کمر خمیده و ناله کنان پیش میرن و زمین و زمان رو فحش میدن. اونا نه فقط دلخوش به ثروت موروثی مادی زندگی میکنن که حتی ثروت روحی خودشونو هم به ارث میبرن. اگر از خانواده ای پا بگیرن که اخلاقیات و فرهنگ خوبی نداره عمدتا چیزی کاملا شبیه والدین شون میشن. حتی اگر همیشه از اخلاق و رفتار والدینشون بنالن. در واقع برای تغییر کردن همیشه بهونه تراشی میکنن و مثل گربه ها، می تونن خیلی لجباز و طلبکار به نظر برسن.

انسان هایی که در واقعیت مجبور به تحملشون هستم هم درست مثل این موجوداتی هستن که توصیفشون کردم.

قبل از این گفته شد که چاکرای گلو قدرت های روانی خاص انسان و حوزه ی کلام و گفتار ما رو تا حد زیادی پوشش میده. امروز مجبور شدم دو سه بار در مورد مسائلی که مدت ها بود داشت انرژیمو خراب میکرد با اطرافیانم صحبت کنم و اونها در نهایت با نارضایتی و ناخرسندی و نفرین منو تنها گذاشتن. یکیشون حتی دیگه علاقه نداشت به چشمام نگاه کنه انگار که چشمای من حس شومی داشت. با اینکه من داد و هوار نکردم و فقط از کلمه های عادی و لحن عادی استفاده کردم. یکی از این صحبتا مربوط میشد به اینکه یکی از اطرافیان من خیلی در مورد درآمد من تجسس میکنه و سعی میکنه منو به طور صریح یا در موقعیت رودروایسی قرار بده که پول هایی رو براش خرج کنم. شاید براتون عجیب باشه ولی من با آدم هایی گاها زندگی کردم که درآمد ناچیزمو ازم میگرفتن و این موضوعو هنوز حس میکنم که به شکل های شیادانه ای صورت میگیره و برام خیلی عجیبه. چون بدون این کارا و رفتارای

کثیفشون هم آدم خسیسی نیستم و می تونم براشون هدیه بخرم یا بهشون پول قرض بدم. اما خودتون که آدما رو میبینید. به خاطر پول گوشت تنتونو هم با چاقو میبرن. این تاریکی و شرارتی که درون سیاره ی ما نفوذ کرده رو دست کم نگیرید. فکر میکنید باید چی بشه که بگیم سیاهی توی دنیای ما حکم فرما شده؟

خب بعد از صحبتای امروز متوجه شدم رشته های انرژیکی قدرتمندی بین من و اطرافیان مزدورم قطع شد و حالا حس مالکیت بیشتری روی استقلال شخصیم و مخصوصا ثروتم دارم. گرچه هنوزم کمی حس ناامنی و نگرانی دارم و از اطرافیانم میترسم اما بخشی از این انسدادا برطرف شد.

این کار رو به کمک تقویت انرژی های چاکرای گلوم انجام دادم. انرژیشو هم درست مثل بقیه ی چاکراها به کمک انرژی الهی یا خدایی که خیلی از شما ها هم میپرستید انجام دادم.

.

.

.

خواب دیگه ای که طی سیکل خواب قبلی دیدم و فکر میکنم ارزش تفسیری خوبی داره با سمبل طلا همراه بود. در این خواب میدیدم که خواهرم نیلوفر به جشن تولد دوستش رفته. شب بود و نیلوفر به خونه اومد و داشت برای ما تعریف میکرد که چه اتفاقاتی افتاده و جشن تولد چطور بود.

نیلوفر میگفت که دیگه افراد درون تولد نتونستن هدیه های خوبی که سابقا میاوردن رو تهیه کنن. یکیشون بود که سری قبل برای این دوستمون نیم ست طلا آورده بود. اما این بار دیگه نتونست چیزی بخره.

از نیلوفر پرسیدن که: مگه دوستت خیلی طلا دوست داره یا براش مهمه که هدیه چی بگیره؟

نیلوفر گفت که: نه اتفاقا، خونواده شون طلا رو فلز نحسی میدونن.

و این حرف نیلوفر باعث شد که ما با تعجب به همدیگه خیره بشیم. در واقع هدیه ی دوستش یه جور حالت دهن پر کنی

داشت و سری قبل هم فقط میخواست خودنمایی کنه و به دوستش یاداور بشه که پولداره و خریدن این چیزا براش کاری نداره ولی در نهایت همه شون فقیر شده بودن و چیزی برای پز دادن نمونده بود.

طلا در دنیای خواب به معنای طلای فیزیکی و واقعی یا ثروت مادی نیست. طلا نماد انرژی ای بسیار کاربردی هست که حسی از اطمینان، محافظت، داشتن پشتوانه و قدرت روانی رو یادآور میشه. این کلید خوبی برای تفسیر بسیاری از خواب ها رو در اختیارمون قرار میده. فقر در دنیای خواب نماد فقر روانی و ثروت نماد قدرت و ثروت روانیه. این انرژی لزوما جنبه ی الهی نداره یعنی میشه ازش استفاده های منفی هم کرد و هدرش داد. به طور مثال اعتماد به نفسی که برخی از کودکی و به خاطر پرورش در یک محیط خوب دارن رو در نظر بگیرید. برخی این اعتماد به نفس رو انگار که از زندگی های قبلی با خودشون آوردن و فارغ از محیط اطرافشون حضور داره و بهشون انرژی بسیار جذاب و کاریزماتیکی رو میبخشه. افرادی که میتونن خوب حرف بزنن، حق خودشون رو بگیرن

یا با رفتارها و تصمیمات هوشمندانه، شخصیتی تاثیرگذار رو از خودشون نشون بدن. همچنین ممکنه استعداد ها و مهارت های فکری خاصی رو از بدو تولد یا از زندگی های قبلی با خودشون اورده باشن. مثل افرادی که توانایی ویژه ای در حوزه ی ریاضیات، زبان آموزی یا هنر دارن. این توانایی رو ممکنه در زندگی فعلی هم کسب کرده باشن و براشون تبدیل به نوعی ثروت روانی شده باشه. اما باید بدونیم که چنین ثروت هایی برای پز دادن و فخر فروشی و البته سو استفاده از دیگران نیستن.

فرد مشهوری که در زمینه ی بازیگری یا موسیقی استعداد و توانایی خوبی داره و به شهرت رسیده اما از این شهرت برای سو استفاده از دیگران استفاده میکنه در حال خراب کردن این ثروت روانیه. شرارت ضامن بقا نیست و به تدریج روح شما رو تکه تکه میکنه و هر نوری که درونتون مونده رو خاموش میکنه. ویروس یا انگلی که تاریکی در وجود ما میکاره شوخی بردار نیست و خون هیچ کدوم از ما رنگی تر از

بقیه نیست و دیر یا زود مثل یه آشغال زیر پای تاریکی له میشیم.

افرادی که از ثروت فکری و روانی خوبی برخوردارن به مراتب مسئولیت بیشتری هم در قبال انرژی درونی خودشون دارن. یک اصطلاحی بین ما آدم ها هست که اغلب خیلی دست کمش میگیریم اما به نظر گزاره ی درست و کاربردی ای هست و میتونه الهام بخش باشه: ثروت خوب نیاز به امنیت داره.

شما همچنان که نیاز دارید از ثروت فیزیکی خودتون مراقبت کنید، نیاز دارید که از روح خودتون و نوری که درونش هست در مقابل شرارتی که در سیاره ی ما همچنان قدرت داره محافظت کنید. به طور مثال، شهرت به خودی خود بد نیست اما کافیه کمی شهرت به دست بیارید، تاریکی به سراغ شما میاد و همه ی تلاشش رو میکنه تا از شما موجودی شرور و سو استفاده گر بسازه. واقعا زشته که یک هنرمند معروف بیاد مثلا تبلیغ یک کسب و کار سو استفاده گر و مکار رو بکنه و از مردم بخواد که پول های خودشون رو به این کسب و کار بودار

و کثیف بدن. ولی حقیقت اینه که خیلی از هنرمندای سرشناس این سیاره مشغول همچین کاری هستن.

کیه که به ما اخلاقیات کسب شهرت، ثروت مادی و محافظت از بقیه ی ثروت های روانی رو یاد بده؟ در این زمینه اطلاعات کمی در فرهنگ عمومی برای ما وجود داره و عاقلانه است که دلی به حال خودمون بسوزونیم و یک مسیر خودسازی رو در پیش بگیریم. خودسازی ای که کمترین نتیجه اش حفظ بقا و سلامت روانی خودمون هست.

به خودتون نگاه کنید و ببینید چه توانایی خاصی دارید که می تونه خودش رو در شکل رفتار نشون بده. مثلا میتونید قلب جنس مخالف خودتون رو سریعا تحت تاثیر قرار بدید یا در معامله و فروش جنس استعداد خوبی دارید، شایدم دست خوبی در مشاوره دادن و جمع آوری اطلاعات دارید. خب همه ی این توانایی ها جزو ثروت روانی شما محسوب میشن و این شمایید که لازمه تصمیم بگیرید قصد دارید از این توانایی ها در مسیر مثبتی استفاده کنید یا شرارت رو در پیش بگیرید.

دلیل این که انتخاب شرارت منجر به از بین رفتن تدریجی ثروت روانی میشه این نیست که لزوما خدا میزنه به کمر آدم شرور. خوشم نمیاد هر تراکنش انرژیکی ای که دلیلش مبهمه رو با کلمه ی کارما راست و ریست کنم. کارما فرآیندی بسیار پیچیده و عجیبه و اینکه همه جا از این کلمه استفاده کنیم و ماهیت روابط علت و معلولی رو درست و حسابی درک نکنیم میتونه به لحاظ فکری برای ما ضعف آفرین باشه. شرارت باعث نابودی تدریجی ثروت روانی میشه چون شرارت حالتی جنون آمیز و زالو صفت داره. افرادی که تن به شرارت ورزیدن میدن رو میتونید از انرژی رفتار های شرارت آمیزشون درک کنید. اونها سعی میکنن از انرژی حیاتی دیگران تغذیه کنن. وجود دیگران رو به شیوه های مختلفی از انرژی تخلیه میکنن. اونها دیگه به تدریج نمیتونن راحت با انرژی های خیر الهی و حتی فرشته ها ارتباط بگیرن و انرژی دریافت کنن چون وجودشون انرژی خراب شده و کثیف میخواد، مثل خون آشامی که از خون تغذیه میکنه.

در این مورد توصیف های زیبای پائول لوی در کتاب وتیکو بسیار تحسین منو برانگیخت. هرچند این کتاب با ایده های استادای شرور آتلانتیسی گره خورده و راه حلی که آقای پایول لوی در نهایت ارائه میده شرارت آمیز هست اما توصیفش از آناتومی ویروس های روانی یا شرارت بسیار جالبه. برای اینکه اتمسفر خاله زنکی این کتاب به حداکثر خودش برسه دوست دارم بهتون بگم که پائول لوی در گذشته اهل آتلانتیس بود و اصلا هم قصد نداشته یه کتاب برای راهنمایی و کمک به موجودات معنوی این سیاره بنویسه. مشکلش هم طی زندگی زمینیش بیشتر به خاطر این بوده که پولی که دوست داشته به دست بیاره رو نتونسته به راحتی کسب کنه و به این بهانه با دوستای آنوناکی خودش بوس بوس شده.

پائول جان احتمال میدم وقتی دارم این چیزا رو مینویسم دیگه توی کالبد زمینی خودت و در نقش پائول لوی دیگه زنده نیستی اما روحت حتی اگر توی کهکشان های دور هم باشه این حرفا رو میشنوه. خواستم از همین تریبون بهت بگم

که شاید هیچکس مثل تو نمیتونست با ادبیاتی تحسین برانگیز، در مورد ویروس های روانی و تاثیر مخربشون صحبت کنه. هر چند ما رو احمق فرض کردی و در نهایت با کتابت سعی داشتی خواننده رو تشویق کنی که با تاریکی رفاقت کنه اما نمی تونم نبوغ و هنرنمایی بی نظیرت رو تحسین نکنم. امثال شما استادای آتلاتیسی شرور هنوز در زمینه ی کلمه پردازی نظیر ندارید و خوندن کتاباتونو به هر کتاب دیگه ای همچنان ترجیح میدم.

.

.

.

دیروز برای ساخت حفاظ انرژیکی اقدام کردم. اما بعد از خواب، خواب هامو زود فراموش کردم. ولی تم خواب ها معمولی یا ملایم بود و حس ناخوش آیندی نداشتن. به هر ترتیب چیزای مبهم و کمی که از خوابا به یادم مونده بود دیگه

به دردم نمیخورد. تصمیم گرفتم دوباره مراقبه انجام بدم و منتظر خواب های بعدی بمونم. مجددا حفاظ ساختم. رنگ طلایی رو تجسم کردم و از خدا خواستم انرژی خودش رو برسونه تا بتونم به کمکش حفاظمو بسازم و تقویت کنم.

بعضی ها میگن برای ساخت حفاظ روحی تجسم کنید که اطرافتون گوی طلایی رنگی هست. یا پیله ی طلایی رنگ. این حرف ها رو نمی تونم قبول کنم به چند دلیل. در نظرم اصولا این روح هست که ساز و کار این پدیده های غیر این جهانی رو تعیین میکنه. من و شما به عنوان یک کالبد زمینی زیاد فرقی نمیکنه که بدونیم حفاظ چجور ساخته میشه یا چطور توی دنیای خواب، می تونیم با موجودات منفی مبارزه کنیم. ما تعیین کننده ی بخشی از فرکانس ها، انگیزه و احساسات درونی خودمون هستیم. میتونیم حالات درونی رو بازطراحی کنیم و نسبت بهشون یه یک آگاهی نسبی برسیم اما ساخت حفاظ روحی برای ما پدیده ای متافیزیکی و غیر این جهانی محسوب میشه. احساسات خوب و معنوی، ادبیات خاصی برای شناسوندن خودشون دارن. فکر نکنید حتما نیازه کتاب های

انرژی درمانی، موضوعات مربوط به چاکرا و تناسخ رو بخونید تا بتونید به لحاظ معنوی پیشرفت کنید. نه آموزه های معنوی چیزای آکادمیک و کتابی نیستن. این آموزه ها میتونن بسته به وضعیت ذهنی و روانی هر موجود در اختیارش قرار بگیرن. به همین جهت میگم که تجسم کردن فرم های هندسی و رنگی خاص برای ساختن حفاظ روحی، لازمه ی رسیدن به این ایده آل نیست. در نظرم حتی اگر توی قلبتون بگید که میخوام خدا از من مراقبت کنه و حس معنوی رو درون خودتون راه بدید، این اتفاق میوفته.

بچه ها اغلب هاله هایی بسیار روشن و زیبا دارن. همچنین بعضا تجارب متافیزیکی عمیق تر و روشن تری دارن. اونها کتاب هایی مثل پاکسازی ۱۷ مرکز انرژی رو در زندگی فعلی نخوندن و توصیفشون از خدا و معنویت با ادبیات آکادمیک فرق داره. بچه ها می تونن با همون ادبیات و جهان بینی خاص خودشون، فرکانس خودشون رو طراحی کنن. شرور بشن یا نورانی به نظر برسن.

برای درک بهتر این موضوع بیاید سراغ اتفاقات امشب بریم. قبل از خواب برای ساخت حفاظ تمرکز کردم. سعی کردم تجسمی از یک پیله ی طلایی داشته باشم اما ذهنم اغلب آشفته است و امروز بسیار خسته بودم. نتونستم بیشتر از چند ثانیه تصورم از پیله ی طلایی رو ادامه بدم. پس صفحه ی ذهنم خاموش شد و صرفا سعی کردم به یاد خواسته ام بمونم. یعنی بخوام که انرژی الهی به سراغم بیاد و برام حفاظی بسازه.

کم کم به خواب رفتم. یادم هست که لحظه ای به حالت خواب و بیداری یا خلسه رفتم. خودمو بیرون از کالبدم میدیدم. حس ترس و ناامنی داشتم. جسمم رو میدیدم که مچاله شدم. به اطرافم نگاه کردم ولی یادم نمیاد چیو دیدم که منو ترسوند. حس میکنم موجوداتی منفی در اطرافم بودن و قصد مزاحمت و حمله داشتن. الان اصلا یادم نمیاد توی اون حالت خلسه چی دیدم که منو ترسوند. فقط یادمه با خودم گفتم: خدایا کمکم کن، مراقبم باش. من نمی تونم به تنهایی مقابل اینها وایسم.

و این اتفاق افتاد. یعنی چیزی از من مراقبت کرد.

دوباره به دنیای خواب رفتم. وقتی از خواب بیدار شدم یک تصویر کوتاه از خواب هام رو به یادم مونده بود. توی دنیای خواب میدیدم که قلمی برای نوشتن دارم. چیزی مثل یک خودکار خیلی خوب. که روی بدنه اش تراش هایی از سنگ های فیروزه ی خوش رنگ بود. تراش هایی از فیروزه که لزوما به خودکار وصل نبودن اما قدرت و انرژیشون بر عملکرد خودکار تاثیر میذاشت.

سنگ های فیروزه رو خیلی دوست داشتم چون از همون نوعی بودن که در واقعیت هم بسیار شیفته ی بافت و رنگ بندیشون هستم. سنگ فیروزه به این معروفه که قادره انرژی های منفی مزاحم رو به خودش جذب کنه و در درون خودش حبس کنه.

در بازار، سنگ فیروزه هر چه خالص تر باشه و طیف فیروزه ای و قوی تری رو نشون بده، قیمت بیشتری هم داره. نمونه هایی از سنگ فیروزه که اصطلاحا گوشت کمی دارن و رگه

های ناخالص زیادی دارن، معمولا با قیمت های بسیار کمی هم به فروش میرسن. ارزون ترین نمونه ها فقط لکه های کمی از فیروزه رو درون خودشون دارن و مثل این میمونه که روی یه تیکه سنگ معمولی، کمی رنگ فیروزه ای پاشیده شده باشه. این نمونه ها خیلی خیلی ارزون و کم ارزشن اما در نظر من فوق العاده دوست داشتنی هستن. اونها تصاویری بسیار اصیل و آبستره از طبیعت رو دارن. برعکس، فیروزه های عجمی یا بدون کوچک ترین ناخالصی، بهم اینو حسو میدن که پلاستیکی هستن یا در مجموع جذابیت بصریشون خیلی پایینه.

فیروزه هایی که در دنیای خواب میدیدم، طرح های آبستره ی خیلی زیبایی داشتن. در دنیای خواب حس میکردم این خودکار و اکسسوری زیبا رو بهم هدیه دادن اما حالا یادم نمیاد این هدیه از طرف کی بود. ولی میدونستم با توجه به قدرتی که درونش هست، میشه باهاش با قدرت بیشتر و در مورد موضوعات پر ریسک تری هم نوشت.

اگر بخوایم این خواب رو به شیوه ی روانشناختی تفسیر کنیم میتونه سرگرم کننده باشه. معنی همچین خوابی این نیست که برو چند تا تراش فیروزه بخر و برای تزئین خودکارت استفاده کن. آخه من اصلا خیلی وقته از خودکار برای نوشتن استفاده نمیکنم و کیبورد و کاغذ دیجیتال، رفیق صمیمی سال های اخیرم بودن.

فیروزه با مفهوم حفاظت مرتبطه و البته طیف رنگی مشابهی با هدف و هاله ی انرژیکیم رو به نمایش میذاره. من اغلب دارم در مورد خواب ها و روان انسان فکر میکنم. طبعا این پرحرفی ها نیاز داره که بتونم از اون وجه افکار و روانم که مرتبط با چنین توانایی هایی هست محافظت کنم. وقتی از خدا میخوام که مراقبم باشه، قطعا با توجه به درکی که داره، به حساسیت برانگیز ترین و آسیب پذیر ترین بخش ها توجه میشه و انرژی حفاظتی به این سمت و سو گسیل میشه.

به بیان ساده تر میشه گفت که، ساخت حفاظ، ما رو در مسیر یادگیری و درک شیوه های مراقبت از روح قرار میده که با

توجه به نیازی که داریم، این آموزه ها میتونن بسیار متنوع و کاربردی باشن.

سنگ ها بیانی موجز و قوی از انرژی های روان رو ارائه میدن. اونها عناصری خاص هستن که طیف های رنگی مشابه شون به راحتی در اطراف ما پیدا نمیشه. این مواد رو در محیط آزمایشگاهی هم بعضا نمیشه به سادگی درست کرد. بافت و ساختار و رنگ بندی سنگ های جواهر، اونها رو تبدیل به عناصری خاص و متفاوت کرده که در نظر ما اسرارآمیز جلوه کنن. کمیاب هستن و لزوما داشتن پول و یا قدرت باعث پیدا کردن اتفاقی نمونه های خوب این سنگ ها نمیشه. اونها ممکنه اتفاقی و در نواحی بیابونی یا نقاط مختلف طبیعت پیدا بشن. همین شیوه ی پیدا شدنشون اونها رو اسرارآمیز تر هم کرده.

انسان ها در سنگ های جواهر به دنبال قدرت های گمشده یا کشف نشده هستن. چیزی شبیه اونچه که در درون خودمون به دنبال پیدا کردنش هستیم. آدم ها رو میبینم که دوست دارن بفهمن توی زندگی های قبلیشون چه افرادی بودن یا چه

استعداد های کشف نشده ای دارن. دوست دارن که بدونن روحشون چه قدرت های خاصی داره که تا امروز ازش بی خبر بودن؟ آدم ها رو میبینم که توی تست ها و روش های انرژی درمانی، با تعجب در مورد واکنش های بدنشون میپرسن و میگن که آیا این نشونه ی فعال بودن چشم سومم هست؟ هر چند خیلی هاشون قصد دارن اگر قدرتی هم درونشون بود ازش برای مقاصد شوم استفاده کنن اما این علاقه ی انسان به درک ناشناخته های درونش درست مثل فضولی ما برای بیرون کشیدن سنگ های جواهر از دل زمین هست.

بیرون کشیدن قطعه ی درشتی از زمرد از دل زمین شاید فقط ثروت مادی زیادی رو برای شما به همراه داشته باشه که اون هم صرفا از طریق فروشش هست. یعنی استفاده از یک انگشتر زمردی لزوما باعث نمیشه در واقعیت به شکلی اسرارآمیز به ثروتی هنگفت دست پیدا کنید. اما کشف و پیدا کردن و یا ساختن سنگ های قیمتی مثالی در درون روح، قطعا تاثیرگذار هست. انرژی های خاصی که طی مدت طولانی در درون خودتون پرورش میدید، جرقه ی ساخت سنگ های

جواهر رو در درون شما ایجاد میکنن. استعداد شما در بهینه فکر کردن، جواهری قدرت مند هست که در درون شماست و می تونه قدرت خودش رو در دنیای فیزیکی و فعلی ما هم متجسم کنه.

اگر بتونید بفهمید که در چه زمینه هایی، قدرت بیشتری برای فکر و استدلال دارید، در واقع سنگ های جواهر درون خودتون رو پیدا کردید و قادرید که آگاهانه تر از این عناصر قدرت مند استفاده کنید. درک رنگ هاله ی انرژیکی، در مورد کشف این موضوع کمابیش کمک دهنده هست. اما درک انرژی ها و استفاده ی آگاهانه ازشون، با توجه به اهدافی که قصد عملی کردنشون رو دارید میتونه کمی دشوار تر باشه.

اگر در دنیای خواب، یک سنگ قیمتی رو دیدید و میدونستید که حالا این سنگ متعلق به شماست، میشه اینطور استدلال کرد که در حال فعال کردن برخی از توانایی های روحی خودتون هستید که اجازه میدن بهتر فکر کنید و راحت تر ایده آل های خودتون رو عملی کنید.

فعلا پرحرفی در مورد این موضوعو تموم میکنم تا بریم سراغ تجربه ی بعدی.

.

.

.

امروز مجددا برای تقویت حفاظ انرژیکیم اقدام کردم. بعد از مدت ها به سراغ آرشیو فایل های مراقبه ای رفتم که طی چند سال اخیر ذخیره کرده بودم. شاید برای برخی از شما سوال باشه که چه فایلی بهتره و چقد باید به یک فایل گوش داد؟ باید بگم که استدلال علمی و خاصی در این مورد نمیدونم و صرفا به صورت تجربی از فایل هایی که فکر میکنم مناسب ترن استفاده میکنم. معمولا توجه میکنم که روی جریان رویابینی و خوابی که بعد از مراقبه بهم عارض میشه چه تاثیری میذارن. اگه در دنیای خواب انرژی بدی رو از ارتعاشات فایل حس کنم قطعا اون فایل رو حذف میکنم.

به هر ترتیب علاقه ای به شنیدن مداوم یک سری فایل تکراری ندارم و یا بعد مدتی حذفشون میکنم و یا مثل این آرشیو فایلا میذارم که مدتی بگذره و دوباره بهشون گوش میدم. فایل های مراقبه ام شامل یک سری فایل هست که فرکانس های خالص هستن و هیچ عمل زیبایی شناسانه در تولید این فایل ها به کار گرفته نشده. شنیدن این فایل ها مثل گوش دادن به یه سری موج و بوق ممتد هست و برای برخی ممکنه سرسام اور باشه. اما زمانی که کمی انسداد های سیستم انرژیکی برطرف بشن، شنیدن این فایل ها هم راحت تر میشه و می تونن کمک دهنده باشن. ولی در فایل های زیبایی شناسانه، موج آلفا پشت یک موسیقی زیبا به کار گرفته شده و ممکنه شدت موج بسته به سلیقه ی سازنده، کمتر شده باشه.

به هر ترتیب امروز با چند تا فایل مراقبه کردم که اخریش یک موج الفای قوی و خالص بود و تفاوت خوابم با روز های پیش این بود که اولا سریعتر به خواب رفتم و راحت و عمیق استراحت کردم و دوما تصاویر خواب ها بیشتر و واضح تر شد

و حجم زیادی از خواب رو به یاد میارم. در حالی که طی روز های پیش، خواب هام یک در میون کوتاه تر شده بود و حجم زیادی از اون ها رو فراموش میکنم. همچنین تصاویر زیاد واضح نبودن.

در دنیای خواب میدیدم که روی زمین افتادم و شکمم رو گرفتم و بیمار هستم. شکمم حسابی قلمبه شده بود و خیلی هم شل و ول بود. حس میکردم پر از یه حس منفیه و خوراکی هایی خوردم که بهم نساخته. داشتم به خودم میپیچیدم و ناله میکردم و حمل کردن این شکم درشت و سنگین برام ناگوار بود.

این خواب لزوما تصویری از اضافه وزن من در واقعیت نیست. همچنین اشاره ای به خورد و خوراک فیزیکی من نداره بلکه داره در مورد موضوع مهم ترین صحبت میکنه. وضعیت خورد و خوراک در دنیای خواب، نماد خورد و خوراک فکری ما در واقعیت هستن. این روز های اخیر، فکرم مشغول افکار ناراحت کننده ای هست که مربوط به اتفاقات گذشته ی زندگیم میشه و حس میکنم دارن دوباره به من حس بی ارزش بودن میدن.

تاثیرش رو در چاکرای شبکه ی خورشیدیم بخصوص حس میکنم. حس میکنم هر چقدر بیشتر توی این افکار غرق میشم، انرژی مثبتی که توی چاکرای شبکه ی خورشیدیم درست کرده بودم خراب تر میشه و عملا چاکرای شکمم در حال آسیب دیدنه. این خواب برای من هشداری بود در مورد اینکه مزاج فکراتو داری در معرض چیز بدی قرار میدی و اگه احیاط نکنی، از پا میوفتی و به لحاظ روانی فرسوده و مریض میشی.

در ادامه خواب میدیدم که با چند فرد که در ظاهر یک سری روشنفکر و هنرمند بودن، به یک کافی شاپ رفته بودیم. اونها خودشون رو دوستای من معرفی میکردن ولی باهاشون حس صمیمیت زیادی نمیکردم و پیششون خوشحال نبودم. انرژی خوبی هم از طرفشون حس نمیکردم. خطرناک نبودن ولی خوش آیند هم نبودن.

دو نفرشون داشتن صحبت میکردن. پسر های جوونی بودن که موهای مشکی داشتن و این موهای رو گذاشته بودن تا کمی بلند شدن. اما اون مدل موها زیادی بهشون نمی اومد و

در نظرم قشنگ نبود. چون موهای مریض و ضعیفی بودن و مشخص بود که درست صاف هم نمیشن و به بهداشتشون رسیدگی نمیشه. یه جورایی نگاه کردن به موهاشون برام چندش آور بود.

در ادامه متوجه شدم وسط سر یکی از اونها، نوعی عفونت و زخم وجود داره و خیلی در نظرم نفرت انگیز بود. برام عجیب بود چرا قشنگ این قسمتو هم در معرض دید گذاشته و مثلا کلاهی روش نداشته یا نرفته دکتر، یا پانسمانی روش نیست؟

وقتی ازش پرسیدم وسط سرت چیشده؟ گل از گل پسرک شکفت. حتی بیشتر سعی کرد اون زخم منزجر کننده رو نشون بده. ازش می خواستم این کارو نکنه ولی لبخندی ضعیف اما موذیانه به صورتش اومد و شروع کرد به تعریف داستان زخمش.

تصاویری که توصیف میکرد پشت ذهنم قطار میشد. میدیدم که یک روز برای کار تعمیرات سیستم برق به یک کارخونه

رفته. اونجا باهاش برخورد بدی شده و گیر آدم های ناکسی افتاده.

اتفاقات خواب رو میدیدم اما در این حین، صدایی هم پشت ذهنم شنیدم که حس کردم صدای روحمه. اون داشت میگفت: اون سعی داره با این داستان، خودش رو قربانی جلوه بده اما تو باور نکن و توجه کن که اشتباهش چی بوده. این شرکت علنا داره کسب و کاری فاسد رو پشتیبانی میکنه و اگر این پسر میپرسید کار شرکت چیه؟ بهش جواب میدادن و با یک حساب و کتاب ساده میفهمید که فعالیت این شرکت اخلاقی نیست. این پسر با توجه به مطالعات و شهودی که داشته همین الانش هم مخالف سیاست ها و شیوه ی کسب درآمد همچین شرکت هایی هست اما حتی به خودش زحمت نداده بپرسه فعالیت اون شرکت چیه و حتی الانم سعی داره خودشو قربانی جلوه بده.

در دنیای خواب زیادی متوجه منظور این حرفا نشدم و لزوما نمی تونم هم به منبع گوینده توجه کنم. شاید واقعا صدای روحم نبوده. لازمه از قوه ی استدلالم برای درک مفهوم خواب

و جریاناتش استفاده کنم. این پسر رو در واقعیت میشناسم و برای من سمبل فردیه که اطلاعات و شهود خوبی داره و نسبت به سیستم های فاسد و شارلاتان جامعه هم انتقاد زیادی داره اما از این سیستم ها فاصله نمیگیره و برای منفعت خودش می تونه بهشون حسابی هم خوش خدمتی کنه. نالیدنش از دست سیستم های فرسوده ی جامعه سرسام آور بود و واقعا منو آزار میداد اما هیچ وقت متوجه نشدم اشکال کار چیه و چرا اینقدر داره اذیت میشه؟ حتی یکبار هم دقت نکردم که با وجود تمام ناله ای که از دست برخی موقعیت ها میزنه، چطور خودشو درگیر اونها میکنه و خودشم شبیه آدم هایی تصمیم گیری میکنه که بهشون نقد داره.

خواب ورق خورد و بوته ای از گل های یاس رو میدیدم. شب بود و داشتم توی یک حیاط قدم میزدم. مرد جوانی که به نظر میرسید از اشراف یا حداقل طبقه ی بورژوا باشه کنار گل ها ایستاده بود. متاسف بود و میگفت که قصد داشته تعدادی از این گل ها رو بچینه و توی مهمونی روی کلاهش بذاره تا کنار خنزرپنزری های دیگه، جلوه ی جذاب تری پیدا کنن. اما

سری قبل که سعی کرده این کار رو انجام بده، گل ها ناگهان خیلی سنگین شده بودن و کلاه از سرش افتاده یا بعضا گل ها از روی کلاه به روی زمین افتادن.

تهه دلم به این اتفاق حسابی خندیدم و به گل ها نگاه کردم. با خودم گفتم: طبیعیه، این گل ها ادراک دارن و نمیذارن کسی ازشون برای خودنمایی و توی محیط های کثیف و سمی استفاده کنه.

تفسیر این خواب لزوما این نیست که شما نمی تونید در واقعیت از گل ها برای مقاصد کثیف استفاده کنید. گل ها می تونن نماد انرژی ها و مفاهیم بسیار لطیفی باشن.

.

.

.

امروز قبلا از خواب کمی در مودر پاکسازی چاکرای چشم سوم اقدام کردم. این کار رو همزمان با گوش دادن یک موج آلفای قوی گوش میدادم. در دنیای خواب میدیدم که در حال خونه تکونی هستیم و یک سری انگشتر رو میدیدم. انگشتر های نقره ی سنگی که متعلق به نیلوفر بود. اونها رها شده بود و نیلوفر هم رفته بود. برای مادرم توضیح میدادم که سنگ این انگشتر ها چیه. انرژی سنگ ها رو حس میکردم و برام جالب بودن چون تا حالا اون نمونه ها رو از نزدیک ندیده بودم. دو تاز انگشتر ها، نگین هایی به رنگ متمایل به سبز داشتن. اما میزان شفافیت و تناژ های رنگی هر یک فرق داشت. یکی از اونها که کمی شفاف تر بود، منو یاد کوارتز لیمویی انداخت. اما وقتی بهش دقت کردم، دیدم که خیلی انرژی و بافت سرد و ناجالبی داره و پتانسیل خوبی هم برای ذخیره ی انرژی های منفی داره. و این برام نشونه ی این بود که این سنگ، جزو نمونه های از سنگ عقیقه. سنگ عقیق برام سنگ دوست داشتنی ای نیست. نه به خاطر ظاهرش، به خاطر بافتش و انرژیش که زیاد جالب نیست.

برای مادرم جالب بود که اینطور حسی به سنگ ها دارم و به حرفام گوش میداد.

بعد که کارهای خونه تموم شد و کمی مرتبش کردیم، رفتم بیرون گشتی بزنم. هوا خوب بود. خونه سرسبز تر و زیبا تر بود. این محیط زیبا برای من نماد پاکسازی های خوب امروزه و تاثیرشون در محدوده ی آرامش ذهنی و فکریم.

در دنیای خواب، روی پل سرسبز و زیبارنگی، دوست دوران کودکی و دبیرستانم رو میدیدم که دوباره با هم آشتی کردیم و به دیدنم اومده بود. اون منو بغل کرد و با هم مشغول قدم زدن شدیم. اونو به خونه بردم و توی حیاط مشغول صحبت با مادرم شدیم. حیاط سرسبز شده بود و خیلی می درخشید.

خواب ورق خورد. دوست لمورم رو میدیدم که روی زمین تبدیل به یک کارگردان شده. اون داشت با دوستش صحبت میکرد. منو دعوت کرده بود که محیط کار و دوستانش رو از نزدیک ببینم. اونها موسیقی خاصی رو طراحی کرده بودن و میخوندن که خیلی در نظرم عجیب بود چرا که انگار در وصف

سرزمین کهن لمورین ها و موجودات خوبی که آموزه هاشون فراموش شد و دنیایی که روی سر ما خراب شد خونده شده بود. دوست داشتم به سراغ این دوست کارگردانم برم و سعی کنم که در مورد لمورین ها بگم و گذشته رو به یادش بیارم اما ترسیدم که مسخره بشم.

حقیقت این بود که امروز، وقتی که بیدار بودم، کمی ناخوش بودم. به بهانه ی خرید از خونه بیرون رفتم تا بتونم کمی قدم بزنم. اطراف خونه ی ما از هر جهت، مسیری برای رفتن و قدم زدن هست، اما همیشه به طور قدرتمندی به سمت قسمت شرقی کشیده میشم. حس میکردم بی هدف قدم میزنم و سعی میکردم از دیدن آدم ها و جریان زندگی، سگ ها و حتی سنگ های روی زمین لذت ببرم. و واقعا هم لذت بخش بود.

وقتی به خونه رسیدم، مشغول مراقبه شدم تا کمی استراحت کنم. دلم برای لمورین ها تنگ شده بود. با خودم فکر میکردم چی میشد اگر میتونستم الان همون جایی باشم که زمانی استاد لمور ما بهمون تدریس میکرد و زندگی کردیم؟ با خودم فکر کردم این سرزمین میتونه کجا باشه؟ و یادم اومد که

زمانی که استادم هنوز زنده بود ما هنوز به شهر های زیر زمینی نرفته بودیم و احتمالا اونجا، جایی روی همین سیاره ی زمینه.

این فکر باعث شد به حماقت خودم بخندم. چون همیشه فکر میکردم لازمه بمیرم و به شهر های زیر زمینی برم تا بتونم اون اتمسفر رو دوباره حس کنم. هیچ وقت از این زاویه به این خاطرات و قضایا فکر نکرده بودم. ولی امروز تازه به یاد آوردم که بسیاری از تجارب کودکیم در کنار لمورین ها مربوط به زندگی روی سطح این سیاره بود و من دوباره روی همون خاک هستم.

برام عجیب نیست اگر بگن توی همین محیط های اطراف خونه مون بود که زمانی با دوستای لمورم و استادمون زندگی میکردم. حداقل یادمه که پیش از دوران سقوط، یکبار به فلات ایران سفر کردم و طبعا در اون زمان سطح تکنولوژی و اتمسفر زندگی خیلی فرق داشت اما آدمها زیاد با الان فرق نداشتن.

دلم برای دوستان و استاد لمورم و اون زندگی قدیمی تنگ میشه چون ما آموزه های خیلی خوبی رو در اختیار داشتیم. این آموزه ها کاربردی بودن و می تونستن کمک کنن که عشق رو در تمام وجوه زندگی به کار بگیریم. هرچند این آموزه ها توسط افراد معدود و بین جمعیت معدودی پذیرفته شده بود، یعنی چیزی نبود که لزوما عموم مردم بهش علاقه داشته باشن، اما برای مایی که طعم این آموزه ها رو چشیده بودیم کاربردی بود.

زندگی روحی و روانی با کیفیتی داشتم و عشق رو حس میکردم. اطرافیانم رو خیلی بیشتر از الان دوست داشتم و در مقابل رنج و تنهایی صبور تر بودم.

اما جنگ، دوران شیرین ما رو کم کم تمام کرد. اون زمان که دلم رو به دیدن هاله های خوش رنگ و رفتار خوش آیند دوستای لمورم خوش کرده بودم، چه میدونستم که تاریکی و شرارت، چه خوابی برای ما دیده؟

سال ها گذشت و کم کم جنگ های شدیدی شروع شد. جنگ های شدید و دنباله دار. به حدی که زندگی روی سطح زمین برای ما که طالب خشونت و جنگ نبودیم غیر ممکن شد. اون زمان دیگه استاد ما که هاله ای به رنگ آبی روشن داشت زنده نبود.

زمانی که لموریا و آتلانتیس سقوط کرد، خیلی از دوستان سابقم دیگه پیش ما نبودن. برخی مردن و برخی رفاقت خودشون رو با برادری تاریک شروع کردن. و این داستان هنوز ادامه داره. اون آموزه ها فراموش شدن.

منم روزگارم شیرین تر نشد. گذشته مو فراموش کردم، درگیر زندگی های سطح پایین تر شدم و دوره های متعددی رو با کینه، نفرت، ناآگاهی و خشم زندگی کردم. در تناسخات زمینی، طعم فقر، سردرگمی، اعتیاد و تنهایی رو چشیدم و محکوم به دیدن قلب شکسته ی بهترین دوستانم شدم. آیا طبیعی نیست که دلتنگ کودکی شیرینی که پیش لمورین ها داشتم بشم؟

چشم سوم، چاکرایی برای دیدن حقیقت هست. دیدن حقیقت همیشه به این معنی نیست که شما بتونید تصاویر رو ببینید یا اتفاقاتی که دور از چشم شما رخ داده عیان بشه. "حقیقت رو دیدن" میتونه مساوی باشه با انجام استدلال های بهتر و کنار گذاشتن کلیشه های تاریک و مبهم در جریان قضاوت اتفاقات. میتونه کمک کنه که از بهترین زاویه به اتفاقاتی که همیشه جلوی چشم ما هستن نگاه کنیم و راه حلی بهینه رو پیدا کنیم.

یکی از دلایل ناسازگاریم با بسیاری از آموزه های فدراسیون کهکشانی و مدارس به اصطلاح معنوی که طی دوره های بعدی زندگی باهاشون رو به رو شدم همینه که این آموزه ها بیشتر روی مهارت های مبارزه تمرکز دارن و اونچه که در مورد اخلاقیات به ما یاد داده میشه خیلی ضعیف و محدوده. حداقلش این بود که استادای لمور ما چیزهایی در مورد اخلاقیات و فلسفه رو در اختیار ما قرار میدادن و قدرت انتخاب داشتیم.

اما وقتی همین الانش در مورد فلسفه ی زندگی یا مباحثی مثل کارما و تناسخ، استادای نوری رو به چالش میکشم، جواب های جالب و قدرتمندی ارائه نمیدن. چیزی که به یاد میارم، در فدراسیون کهکشانی، رقابت و جنگ جو بودن بیشتر از متفکر بودن رواج داشت و نتیجه اش شده اینکه بسیاری از ستاره ای هایی که به این سیاره سفر کردن و پیشینه ی آموزشی شون هم پر و پیمونه، رفتارها و اهداف بی معنایی دارن.

مثل این میمونه که فقط بهشون جنگیدن در سطح متافیزیکی رو یاد دادن اما به لحاظ اخلاقیات، مثل تبل تو خالی هستن و حتی موجود ضعیفی مثه منم با بازی روانی میتونه فریبشون بده و با چند تا اسکناس بخرشون. چه برسه تاریکی که داره حسابی از این نقطه ضعف ها استفاده میکنه.

و حالا فکر کن که این وضعیت فدراسیونه. وضعیت سیارات دیگه بعضا از این هم بدتره. یعنی خیلی از سیاراتی که ما ستاره ای ها بهشون تعلق داریم، درگیر رقابت، نژاد پرستی و

قدرت طلبی هستن و هرچند به لحاظ رفاهی جای جالبی هستن ولی به لحاظ رفتار و اخلاق، چنگی به دل نمیزنن.

شاید برای برخی از شما عجیب باشه که توی سیارات ابعاد بالا نژاد پرستی وجود داره، آخه نژاد پرستی حتی در سیاره ی زمین هم در نظر خیلی از افراد، تبدیل به چیزی چندش آور شده ولی حقیقت اینه که حتی اگر بمیریم و جونمون از این سیاره خلاص بشه، قرار نیست با رفتن به سیارات دیگه و ابعاد دیگه، رنگ نحس نژاد پرستی، حسادت و رقابت طلبی رو نبینیم.

منم زمانی دلم خوش بود که تموم شدن تناسخ و مردنم مساوی هست با رفتن به یک ساحل امن و دنیای معنوی که کمک میکنه راحت تر شهود خودمو زندگی کنم و کسی منو بابت چیزی که هستم تحقیر و اذیت نکنه. ولی اونچه که طی سال های اخیر از ساز و کار اجتماعی سیارات ابعاد بالا شنیدم، در مورد خیلی هاشون چیزهایی بسیار ناامید کننده بود و صرفا برای سیر نگه داشتن شکم، سرزمین های خوبی هستن.

ولی اگه بنا هست بمیرم و برم دوباره پیش یه عده نژاد پرست زندگی کنم، دیگه برام فرقی نداره روی این زمین بیچاره زندگی کنم یا در رفاقت با تیتان های جنگ آور یا سیریان های فیلسوف. به چه درد میخوره که شکمت سیر باشه ولی دلت شاد نباشه؟

تاریکی به راحتی طیف زیادی از افراد ستاره ای رو خریده و داره ازشون سو استفاده میکنه. نتیجه اش میشه تبدیل شدن اعضای فدراسیون به جادوگر و نویسنده های حقه باز. نتیجه اش میشه اینکه نمی تونی بیشتر از دو ماه روی ثبات روانی یک فرد اصطلاحا نورکار حساب کنی و خیانت و دروغ در زندگیشون چیز معمولی و پیش پا افتاده ای هست.

گفتن این حرفا شاید در حال حاضر حساسیت برانگیز باشه و به گوش برخی از شما که دارید این خطوط رو میخونید خوش نیاد اما اگر به جریان حضور فدراسیون در سیاره ی زمین حتی اندکی آگاهی داشته باشید میدونید که قضیه جدیه و دیگه ارزشی نداره بخوایم توی این وضعیت، مشکلات رو ماست مالی کنیم و به گفتن مجیز موجودات نوری دل خوش

کنیم. یا آموزه ها ضعیف بودن یا اصلا آموزه ای وجود نداشته که بتونه به لحاظ روانی و اخلاقی، روح ما رو قدرت ببخشه.

خیلی از مسائل در مورد تفسیر خواب و رویابینی و استفاده از شهود رو استاد لمورم به من یاد داد، نه توی فدراسیون و در دوره های جدید. و این موضوع حقیقت داره که بسیاری از افرادی که در فدراسیون درخشیدن و آموزه های مسخره رو با موفقیت طی کردن، روی زمین شکست خوردن یا دارن شکست میخورن و درگیر یه زندگی خیلی بی کیفیت شدن.

کسی این اتفاقات رو گردن نمیگیره. به استادا خرده بگیری میگن شنونده ها کور و کرن، یا این موجودات طی زندگی های بعدی ممکنه بتونن عملکرد خوبی از خودشون نشون بدن. یا استدلال های دیگه. ولی کسی قبول نمیکنه که آموزه ها مشکل دارن.

اساتید ضعیف هستن و بسیاری از روح ها، هیچ آموزه ای که بتونه در جریان تصمیم گیری های مهم زندگی کمکشون کنه رو دریافت نکردن. اگرم دریافت کردن یک آموزه ی ضعیف و

سطحی بوده و فدراسیون تمرکزش رو گذاشته روی شیوه های جنگی و دفاعی که به درد یه بشر زمینی نمیخوره.

اینجا ما با کالبد هایی درگیر هستیم که حتی نمی تونن غذای توی شکم شون رو راحت هضم کنن. اون قدرت های مبارزه، زیاد به دردشون نمیخوره و صرفا در دنیای خواب و سطح انرژیکی میتونه کمک کنه کمی بیشتر رپتال ها و موجودات منفی رو کتک بزنن و از خودشون دور نگه دارن. این آموزه ها کمک نمیکنه که مثلا بتونیم در مقابل جریان سرمایه داری تصمیم های درستی بگیریم و درون دامش نیوفتیم. این چیزا رو کسی با یه استدلال و ادبیات خوب به ما یاد نداده.

.

.

.

دیشب بعد از مراقبه با موج آلفا و چند ساعت استراحت، حس کردم چاکرای شبکه ی خورشیدی و قلبم ترمیم پیدا کرده و نور هایی به رنگ نقره ای، سبز روشن و آبی روشن رو

میدیدم. در ادامه دیگه اون انرژی منفی شدیدی که بخصوص درون شکمم تلمبار شده بود رو حس نمیکردم و سبک و سرحال تر شده بودم. تصمیم گرفتم به استراحت ادامه بدم. دوباره امواج آلفا رو گوش دادم و مشغول مراقبه شدم. سعی کردم در مورد پاکسازی و تقویت چشم سومم تمرکز داشته باشم. کم کم به خواب رفتم.

خواب میدیدم که موجوداتی تاریک که با جادو آشنایی داشتن، در حال تعقیب چند موجود نورانی بودن. ظاهرا اون چند موجود نورانی در یک ماموریت حضور داشتن و احتمالا چیزی رو از موجودات تاریک دزدیده بودن. برای همین تعقیب میشدن. تعقیب کننده ها موجودات خطرناکی بودن و من به صورت دانای کل، در حال دیدن ماجرای این خواب بودم.

دیدم که این موجودات تاریک، قادر بودن به مکان های مختلف پورتال بزنن و رد اون چند سارق نورانی رو پیدا کنن. یکی از موجودات تاریک، موجودی بسیار ناخوش آیند بود که پوست چروک و سفید و مارمولکی داشت. چشمای درشت و

کله ی بدون مویی داشت. قدش هم کوتاه بود و لباس سیاه رنگ و گشادی پوشیده بود. به نظر میرسید این موجود بیشتر از دو تعقیب کننده ی دیگه با جادوی سیاه آشنا هست.

این سه تعقیب کننده پورتال زدن و وارد یک مسافرخونه شدن. مرد و زن نسبتا جوانی مسئول اون مسافرخونه بودن. مرد صاحب مسافرخونه، اهل مطالعه بود و ظاهرا درون جایی مثل محیط های آکادمیک هم روزگار گذرونده بود. به بازی های این موجودات اهمیت زیادی نمیداد و در نظرش مزخرف بودن.

اما اون سه موجود تاریک، با ورود به مسافرخونه، مرد جوان رو آزار دادن و روی زمین انداختن. حسابی کتکش زدن و ازش در مورد اون سه سارق پرس و جو میکردن. مرد صاحب مسافرخونه حقیقتا اطلاعی نداشت. در حالی که اون سه سارق به مسافرخونه اش اومده بودن. اما صاحب مسافرخونه توجهی نکرده بود و اونها رو به یاد نسپرده بود. هر چی اظهار بی اطلاعی میکرد، تعقیب کننده ها باور نمیکردن و بیشتر شکنجه اش میدادن.

در نهایت دیدم که اون جادوگر، لیوان بزرگی از شیر خیلی خیلی داغ رو به زور توی حلق مرد جوان ریخت. این کارش باعث شد که حنجره ی مرد تا آخر عمر آسیب ببینه و تقریبا شانس آورد که زنده بود. دیدم که بعد از ریخته شدن شیر داغ توی حلقش، از حال رفت.

تعقیب کننده ها مسافرخونه رو ترک کردن. میدیدم که مرد جوان و همسرش در حال گفت و گو بودن. زن از مرد میپرسید که : اونها چطور تونستن ما رو پیدا کنن و بهمون مضنون بشن؟

مرد حرفی برای گفتن نداشت.

توجه زن به لباس سفید رنگ اما کهنه و رنگ پریده ای جلب شد که همسرش زیر جلیقه اش پوشیده بود. ازش پرسید: آیا تو این لباس رو برای مدت زیادی گم نکرده بودی؟

مرد جوان تایید کرد و گفت: دو روز پیش اتفاقی توی لباس هاش پیداش کرده و پوشیده.

زن این حرف رو چندان علنی نگفت اما حدس زد که این سه تعقیب کننده چطور پاشون به مسافرخونه باز شده. به نحوی هاله ی لباس رو میدید و میدونست که این لباس همه ی مدت دست این موجودات تاریک بوده. اونها لباس افرادی مثل این مرد رو میدزدیدن و با دستکاری انرژی لباس، اون رو تبدیل به نوعی ردیاب میکردن.

احتمالا درست وقتی که این سه سارق رو خواستن پیدا کنن، ترتیبی داده بودن که لباس ها به صورت تله پورت در محل زندگی افرادی که صاحب اصلیشون بودن ظاهر بشه و به این ترتیب ردیاب ها شروع به فعالیت کنن. انرژی اون لباس، همین که به تن مرد جوان رفت، بو کشیده بود و به جادوگر اطلاع داده بود که سارقین از کجا گذشتن.

کم پیش میاد که همچین خوابی ببینم و برام عجیب بود. این خواب لزوما به این جادو های مسخره ای که در واقعیت انجام میشه و لباس های بیچاره رو به انرژی های منفی آلوده میکنن ربط نداره. اگر بخوایم به شیوه ی روانشناختی این خواب رو تفسیر کنیم، میشه گفت که لباس، نماد پوشش و وجهه ی

اجتماعی ماست. رفتارها و افکاری که به صورت ناآگاهانه از خودمون بروز میدیم، میتونه ما رو در مسیر موقعیت ها و اتفاقات بدی قرار بده.

مرد جوان اعتقادی به انرژی ها نداشت، با این که دنیایی که درونش زندگی میکرد، وجوه اسرارآمیز خاص خودش رو داشت. اما هر چیزی که نمی تونست با چشم های فیزیکیش ببینه، جزو تخیلات خودش به حساب می آورد.

اون انرژی ها رو نمیدید و از خودش نپرسید چطور لباسی که مدت ها گم شده و فراموش شده، ناگهان سر و کله اش پیدا شده؟ یعنی حتی اگر هم میخواست، نمی تونست به رابطه ی علت و معلولی واقعی حاکم بر این اتفاق پی ببره. و این بی اطلاعی باعث شد که آسیب ببینه.

پیش از این گفته شد که چشم سوم به ما کمک میکنه که حقیقت رو ببینیم. این چاکرا لزوما فعال کننده ی قدرت های متافیزیکی و غیب بینی نیست. برخی افراد هستن که حتی قدرت دیدن انرژی های لطیف زیادی رو دارن، حتی میتونن به

راحتی تناسخات گذشته ی خودشون رو مرور کنن و ببینن، اما در مورد استدلال و درک روابط علت و معلولی، قدرت کلمه پردازی خوبی ندارن. قدرت اندیشه در مورد روابط علت و معلولی و حقیقت حاکم بر اتفاقات رو ندارن. اینطور میشه که به دام میوفتن. حالا یا با ایده های ماتریالیستی سرگرم میشن یا توی دست جادوگرها و مدیوم های کثیف بازی میخورن.

چشم سوم و تقویت اش میتونه قوه ی استدلال انسان رو بهبود ببخشه و لزوما مرتبط با افسانه های دارک و ترسناکی که در مورد چشم سوم و عواقب فعال کردنش گفتن نیست. قوه ی استدلال و درک روابط علت و معلولی هم اصلا ربط مستقیمی به متافیزیکی نداره. فلسفه وجوه مختلف زندگی رو شامل میشه. جالب بدونید هاله ی انرژیکی بیشتر فیلسوف ها، طیف های رنگی مشابهی با چشم سوم داره. اون دسته از فیلسوف هایی که رنگ هاله شون به طیف های روشن تر، یعنی آبی فیروزه ای یا آبی یخی متمایل هست، بیشتر هم در حوزه های روان انسان اندیشه میکنن. اما رنگ آبی کاربنی، آبی پررنگ، نیلی و سورمه ای، در هاله ی انرژیکی فیلسوف ها

رایج تره و طیف های پرعمق تری داره. خیلی شبیه به ارتعاشات و رنگ سنگ های یاقوت کبود هست.

.

.

.

امروز برای مراقبه و پاکسازی چاکرای تاج اقدام کردم. این چاکرا حدود فرق سرم رو تحریک کرد و رنگش هم در نظر من بنفش بود. در دنیای خواب میدیدم که من و مادرم ماما هستیم و در بیمارستان کار میکنیم. دنیایی که درونش کار میکردیم، تکنولوژی پیشرفته ای به نسبت وضعیت فعلی زمین داشت. تولد کودکان هم به شکل خاصی صورت میگرفت. برای اینکه مادر رنج کمتری بکشه، بچه رو همراه با کیسه و مخلفاتش، قبل از دوره ی کامل ۹ ماهه و به شیوه ای بهینه از بدن مادر بیرون میکشیدن و درون یک دستگاه نگه میداشتن.

کنار یک دستگاه رفتم و دختری رو دیدم که درون کیسه اش هست. اون هاله ای به رنگ سنگ سیترین داشت. از اون سنگ های سیترین خیلی خوش رنگ و زیبا که به نارنجی میزنه و رنگ پرشور و عمیقی داره. با روح اون دختر میتونستم گفت و گویی تله پاتیک داشته باشم. حدود چند ساعت دیگه موعد تولدش بود و ما این کار رو به کمک یک تیم جراحی انجام میدادیم. اینطور نبود که خوده بچه کیسه اش رو پاره کنه و متولد شه. اما این دختر به نظر میرسید خیلی مشتاق زندگیه و دوست داره سریعتر کیسه رو پاره کنه و به دنیای ما بیاد.

تعجب کردم و سعی داشتم صبور نگهش دارم تا زمانی که تیم جراحی برسه. کنجکاو شدم که بدونم چرا اینقدر مشتاق زندگیه. ازش در مورد پیشینه اش پرسیدم و متوجه شدم یک روح بسیار جوانه. احتمالا اولین بار بود که توی یک سیاره ی سطح پایین تناسخ میزد و شور و نشاط زیستن درونش خیلی زیاد بود.

ازش پرسیدم که: چیزی در مورد پدر و مادر جدیدت میدونی؟

اون گفت: از استادای نوری چیزایی شنیدم مثل اینکه پدرم یه مرد پیره.

رفتم پرونده شو دیدم و هاله ی اسامی رو خوندم. متوجه شدم پدرش یک مرد پیره که وضع مالی خوبی داره و به طمع پسر دار شدن، زن بسیار جوانی رو به صورت موقت همسر خودش کرده. ازدواجی تجارتی که صرفا بنا بوده این زن، یه پسر به دنیا بیاره، پول این زحمت رو بگیره و قرارداد ازدواج هم فسخ بشه.

اما بچه دختر بود و هزینه های بیمارستان هم هنوز پرداخت نشده بود و ذهن والدین رو میخوندم که اصلا خوششون نمی اومد که حتی برای تحویل گرفتن این بچه بیان چه برسه بخوان هزینه ها رو پرداخت کنن.

از انرژی و روح اون بچه خوشم اومده بود و برام تاسف اور بود که بخواد به دست اون خونواده ی بی معنا بیوفته. دوست داشتم که نگهش دارم و پیش خودم بزرگش کنم. تمکن مالی

برای این کار رو هم داشتم و خانواده ام هم مشکلی با این موضوع نداشتن.

در ادامه، والدین بچه قبول کردن و بچه رو به ما دادن. ما هم هزینه های بیمارستان رو پرداخت کردیم. و احتمالا هزینه ای هم بابت بچه شون بهشون پرداخت کردم. این مورد رو درست به یاد ندارم.

به هر ترتیب خبر به گوش والدین بچه رسید، که من علاوه بر شغل مامایی، جزوی از یه کسب و کار خانوادگی پرسود هستم. ما در واقع، یک جواهر سازی و جواهر فروشی داشتیم. هرچند در محل ساخت و فروش حضور دائمی نداشتم اما اون کسب و کار متعلق به من و خانواده ام بود. من مجرد مونده بودم و خانواده ام پیر شده بودن و چنانچه این دختر بچه رو به فرزندی قبول میکردم، طبیعتا روزی میرسید که تمام این کسب و کار به اون دختر بچه میرسید.

این موضوع به مزاج پدر و مادر واقعی بچه خوش نیومد. دیدم که مادرش با من تماس گرفت و گفت: بر حسب اتفاق همسر

پیر من صاحب کسب و کاری مشابه جواهر سازی شما هست و دوست نداره که این بچه که از خون خودش هست، روزی رئیس کسب و کار رقیب خودش بشه. به شما توصیه میکنم که اجازه ندید این بچه به ریاست این جواهر سازی و جواهر فروشی برسه.

این خواب به این معنی نیست که من در واقعیت قراره ثروت مند بشم یا بچه ای داشته باشم. بلکه داره در مورد موضوعات مهم تری صحبت میکنه. کودکان در دنیای خواب، می تونن نماد اهدافی باشن که در واقعیت پرورش میدیم و دنبال میکنیم. اهدافی که در ابتدا نیاز به مراقبت دارن و لزوما در مورد پتانسیل ها و تاثیری که میتونن درون زندگیمون بذارن اطلاع نداریم. ما صرفا انتخاب میکنیم که هدفمون رو با عشق دنبال کنیم یا نفرت.

همون طور که در واقعیت، زمانی که بچه ای به دنیا میاد، اطلاع نداریم قراره در آینده تبدیل به چه شخصیتی بشه و چطور زندگی خودش رو مدیریت کنه.

رنگ بندی سنگ سیترین بسیار پرشور و شاده بخصوص در طیف های متمایل به نارنجی. این موضوع برای من نماد یک هدف بسیار پرشوره که میتونه روح منو به وجد بیاره. چیزی که برای رسیدن بهش تلاشی نکردم و صرفا به جریان زندگی نگاه کردم تا ببینم چه انتخاب به ظاهر خوبی هست و چه چیزی به وجدم میاره. هر چند چنین انتخابی هم با ریسک همراهه اما کسالت زندگی و علاقه به سوژه ظاهرا میتونه منو به همچین انتخاب هایی بکشونه. چه بسا قبلا هم بسیاری از اهدافم رو بر همین اساس پرورش دادم.

کسب و کاری در مورد جواهرات برای من نماد مفاهیم موجز و کاربردی ای هست که تلاش دارم در جریان کار فکری پرورش بدم، بسازم و به کمک این ابزار های فکری، زندگی بهتری رو برای خودم درست کنم. همچنین علاقه دارم نتیجه ی کار فکریمو در قالب چیزهایی مثل کتاب در اختیار دیگران هم قرار بدم، چون حس میکنم شهودم این کارو ازم میخواد و میتونه برام سود و منفعت معنوی هم به همراه داشته باشه.

بقیه ی عناصر و اتفاقات این خواب هم پتانسیل تفسیر شدن داشتن اما فکر میکنم تا همینجا هم کافیه.

در مورد ویژگی های چاکرای تاج گفته شده که این چاکرا، در مورد رضایت ما از خدا و رضایت خدا از ما صحبت میکنه. فکر میکنم این توصیف کمابیش درسته و اشاره ی جالبی به برخی آموزه های معنوی دیرینه هم داره. ما در فرهنگ عمومی به کرار در مورد رضای خدا صحبت میکنیم اما رضای خدا چیه و چه زمان هایی هست که به انتخاب خدا اطمینان میکنیم؟

مثلا زمان هایی که قصد داریم هدفی رو انتخاب کنیم، پروژه ای رو شروع کنیم. ما نمی تونیم این انتخاب چه عاقبتی برای ما داره. ممکنه شکست بخوریم، ممکنه روسیاه بشیم یا ضرر کنیم. در این حالت به چه شکلی تصمیم گیری میکنیم. شما در جریان این خواب دیدید که پدر و مادر دختر بچه هم کسب و کاری مشابه جواهر سازی ما داشتن اما اونها صرفا به دنبال رضایت خودشون از خدا بودن و اهمیت نمیدادن که خدا چه چیز ارزشمندی رو در مسیرشون قرار داده. عشقی

که درون اون بچه و تولدش بود رو نمیدیدن و صرفا میخواستن ایده آل خودشون محقق بشه.

قطعا این یه نقصه که موجود نمیتونه به خدا اعتماد کنه و حس میکنه خدا بدش رو میخواد یا باهاش کینه و دشمنی داره و قصد داره کیش و ماتش کنه. در حالی که منطقیش این هست که خدای ما با این توصیفاتی که ازش داریم سرشار از عشق باشه و چیز بدی رو درون کاسه ی ما قرار نده.

کسب و کار تولید و فروش جواهرات ما در نهایت به اون دختر بچه میرسید و والدینش چه میخواستن و چه نمی خواستن، این بچه رو در این موضعیت ممکن بود که ببینن و در نظرشون تبدیل به یک رقیب میشد در حالی که ما کار خودمون رو داشتیم و قصدمون رقابت و دیدن شکست کسب و کار اون افراد هم نبود.

در واقع درس درون این اتفاق برای اون والدین طمعکار این بود که صرف تولد این بچه، ظلم و دشمنی خدا نبوده و بلکه نشون میداد که این دختر بچه به رغم اینکه دختره اما قادره

به همون مقام و قدرتی برسه که پدر واقعیش داشته و این خواست خداست و هیچ چیزی غیر از عشق درون این تولد نبوده.

حقیقت اینه که در واقعیت هم منتظر موقعیت های جدید هستم تا بتونم پروژه ی جدیدی رو شروع کنم. و حقیقت اینه که به خاطر شکست های قبلی کمی نگران بودم یا حس میکردم خدا منو دوست نداره و نمی دونم چه چیزی در انتظارمه. حس میکنم این خواب قصد داشت که بهم بگه : تو نمیدونی چی در انتظارته و چرا چیزهایی رو از دست دادی. همچنان که به دنبال رضایت خودت از زندگی هستی، به این هم توجه کن که وجود خدا با اون همه عظمت و عشق، چه چیزی رو برای تو میپسنده؟ قطعا عشق بیشتر رو برای تو میخواد و درون تمام فقدان ها و اتفاقات به ظاهر بد گذشته ی تو هم، علت هایی بوده که به عشق منتهی میشده. مگه خودت نمیگی عشق خودش به تنهایی علته و دلیلی فراتر از عشق وجود نداره؟

حالا دوست داری که هدف جدیدی در پیش بگیری و با خودت میگی من نمی تونم مولد یک هدف باشم؟ هر چه پیش اومد پیش اومد و از فرصت های اطرافم استفاده میکنم؟ میگی که از درون شکستی و پیر شدی و نمی تونی سنگی روی سنگ بذاری یا دونه ای رو توی خاک این دنیا بکاری؟ فقط به دنبال چیزی هستی که بتونی با عشقی که درونت مونده پرورشش بدی؟ پس به خدا اعتماد کن و هدفت رو با انرژی ای غیر از عشق خالص پرورش نده. به اونچه که نور رو درونش میبینی اعتماد کن و از انتخابش نترس و مثل خدای تو که قادره عشق خودش رو به وجود بتابونه و کمک کنه تا زندگی جدیدی بسازی، تو هم عشق خودت رو به اونچه که خدا بهت میبخشه بتابون و به نحوی اجازه بده نوعی رضایت دو طرفه شکل بگیره.

.

.

.

مجددا در مورد پاکسازی و تقویت چاکرای تاج اقدام کردم و به خواب رفتم. از تمام خواب هایی که دیدم فقط یک تصویر بسیار کوتاه رو یادم موند. به صورت دانای کل، خودم رو میدیدم که مشغول ساخت جواهر هستم. قصد داشتم تراشی از فیروزه و سیترین رو در طراحی یک جواهر به کار بگیرم و البته حس میکردم لازمه یک یا دو سنگ دیگه رو به کار بگیرم تا ایده ام تکمیل بشه. از خوده سنگ برای شروع طراحی استفاده میکردم و در واقعیت هم به این موضوع عقیده دارم. اینکه بهتره با توجه به انرژی و شخصیت خوده سنگ، یک ایده ی تک و منحصر به فرد رو خلق کرد.

تراش فیروزه ای که در دنیای خواب میدیدم، رنگ روشن و پرقدرتی داشت و دارای رگه های ناخالص هم بود که به زیبایی ظاهریش اضافه کرده بود. فرم و ابعاد تراش فیروزه و سیترین هم مساوی بود و منو به یاد برش آشر مینداخت. این فرم متمایل به مربع هست و حالتی نرم و لطیف داره.

اما این خواب رو چطور میشه تفسیر کرد؟ سنگ ها عناصری طبیعی هستن و این ما نیستیم که تعیین میکنیم خاک این

سیاره چه مقدار از هر سنگ قیمتی رو برای ما بسازه و در اختیارمون قرار بده. ناچاریم که به این خاک و تولیداتش راضی باشیم و ازش نهایت استفاده رو ببریم. اما بعضا بهش راضی هم نیستیم و از همون چیزهای خاصی هم که در اختیارمون قرار میده درست استفاده نمیکنیم و واسطه قرارش میدیم برای رقابت و ساخت سیستم های هرمی و فخر فروشی.

در مورد چاکرای تاج قبل از این گفته شد که این بخش از سیستم انرژیکی بیشتر در مورد مفهوم رضایت ما از خدا و رضایت خدا از ما صحبت میکنه. این خواب برای من این مفهوم رو داشت که: اگر ذوق و تواناییم رو درست به کار بگیرم، می تونم چیزهای مفید و خوبی که خدا در اختیارم قرار داده رو واضح تر ببینم. در نظر خدا فرقی نداره من به لحاظ روحی، حضرت مسیح باشم یا فرشته ی مقرب. در نظر خدا همین که سعی کنم از چیزایی که بهم داده خوب استفاده کنم به نظر میرسه که کافی باشه.

ما در واقعیت، به خاطر عرف جامعه و توقعاتی که ازمون میره، شبیه جواهر سازی هستیم که همه ی عمرش دنبال تراش های شفاف و کم نظیر از سنگ یاقوت و الماسه و این در حالیه که هنر جواهر ساز، به این نیست که حتما از تراش های بی نقص و زیبا برای ساخت جواهرات استفاده کنه. اصولا این مورد نیست که ارزش جواهر ساز رو بالا میبره. چه بسا یک تراش از یاقوت یا الماس بسیار شفاف، به صورت خام و فارغ از هر فلز و طراحی دیگه ای، زیبا تر و با ارزش تر باشه.

هنر جواهر ساز به اینه که بتونه از مواد اولیه و خام تری که در دسترس داره، چیزی جذاب تر بسازه. فرم زیبایی شناسانه و مجذوب کننده رو ارائه بده. مواد خامی که در اختیار جواهر ساز هست، بدون دستکاری هم ارزش اولیه ی خودشون رو حفظ میکنن. اما اگر جواهر ساز نتونه زیبایی رو خلق کنه، چه ارزش افزوده ای میتونه ایجاد کنه؟

روح و استعداد ها و امکاناتی که در اختیار داریم، در اختیار ما قرار گرفتن تا ازشون برای رشد و تکامل و کسب تجربه استفاده کنیم. اینکه ثروت مادی ما یا ظاهر ما یا سطح سواد

ما فرق داره، تعیین کننده ی سطح عشق ما نیست. جواهر سازی که نتونه از سنگ کم ارزش، چیز زیباتری بسازه، با تراش های درخشان و شفاف یاقوت و الماس هم کار لزوما بهتری نمیتونه انجام بده. درک این موضوع می تونه به نحوی سبب افزایش رضایت از سازو کار این جهان و قوانین الهی بشه و در ادامه، رضایت خدا از ما رو هم به دنبال داشته باشه.

.

.

.

بعد از چاکرای تاج یا چاکرای بنفش، ظاهرا یک مرکز انرژی به رنگ نقره ای قرار داره. من که تا حالا با این مرکز مراقبه انجام نداده بودم و نمیدونستم چیه. صرفا مراقبه انجام دادم و از خدا خواستم اگر همچین چیزی وجود داره، انرژی دریافت کنه و پاکسازی و تقویت بشه.

حین مراقبه، چیزی نگذشت که رنگ نقره ای رو دیدم. این مرکز انرژی رو با فاصله ی بسیار کمی، بالاتر از چاکرای بنفش

میدیدم و انرژیش، کمابیش شبیه به حرکت یک آبشار نقره ای بود. این رنگ، علاوه بر این که به تدریج از طریق چاکرای بنفش وارد بخش های پایین تر سیستم انرژیکی میشد، به صورت یک پیله، در اطراف سیستم انرژیکی، نوعی حفاظ رو تشکیل میداد و نوعی از امنیت بسیار مطلوب رو ایجاد میکرد.

کم کم به خواب رفتم و جریان رویابینی شروع میشد. چیزی که در مورد این خواب ها برام جالب بود، حرف ها و گفت و گوی ذهنیم بود که برام خیلی واضح تر شده بود و حس میکردم از ادبیات یا جمله بندی های قدرت مند تری نسبت به صحبت های روزمره یا حتی نوشته های این کتاب استفاده میکردم. چه من و چه کاراکتر های دنیای خواب. با خودم فکر کردم شاید این هم از ویژگی های خاص چاکراهای بالاتر از چاکرای گلو باشه که داره ویژگی های عمیق تری از انسان بودن رو عیان میکنه یعنی کلمه پردازی و شیوه ی استفاده از این عنصر قدرتمند.

اما چه خوابی دیدم؟ واضح ترین خوابی که هنوز به یاد میارم این بود که داشتم بازی شطرنج انجام میدادم. نمی دونم

همبازیم کی بود ولی صفحه ی شطرنج رو به یاد میارم. صفحه ی این بازی شبیه به شرنج معمولی نبود و فرم مربعی نداشت. برخی ستون ها بیشتر بود و برخی کمتر. همچنین صفحه کمابیش فرم مستطیلی داشت.

بازی در مرحله ای بود که میدیدم طرف مقابل داره به کمک وزیرش حمله میکنه. یادم میاد که صفحه ی شطرنج کاملا شکلاتی رنگ بود و خونه ها فرقی با همدیگه نداشتن صرفا فکر کنم به وسیله ی هاشور های متفاوت روی هر خونه، تفکیک میشدن.

من از حمله به وسیله ی وزیر، به تکاپو افتادم و دوست نداشتم طرف مقابل بتونه به وسیله ی وزیر، منو کیش و مات کنه. همچنین دوست داشتم از فرصت استفاده کنم و وزیرش رو بزنم. اون لحظه با خودم فکر کردم که تمرکز مستقیم روی زدن وزیر طرف مقابل کار اشتباهیه و لازمه به فکر یه حمله ی غیر مستقیم بهش باشم. حمله های مستقیم فقط ذهن منو لو میده و باعث میشه حتی اگر وزیرش رو بزنم، یه کمک مهره های دیگه کیش و ماتم کنه و سودی هم از زدن وزیرش نبرم.

در واقعیت تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم و اگر بازی شطرنج به همچین مرحله ای میرسید خیلی شانسی یا با انتخاب های کشنده ادامه میدادم.

این شیوه ای از حفاظت بود که در قالب یک بازی شطرنج دیدم و در نظرم خیلی جالب بود. میشه گذاشتش به پای آموزه هایی در مورد حفاظت از روان که در چاکرای نقره ای وجود داره اما تفسیرش در حال حاضر برام کمی دشواره و لازمه بیشتر در موردش فکر کنم.

.

.

.

امروز مجددا در مورد پاکسازی چاکرای نقره ای اقدام کردم. گرچه فکر میکنم ذهنم در مورد روز دوم و سوم مراقبه در مورد یک چاکرا همکاری نمیکنه و خواب های کمتر یا کوتاه تری میبینم که زیاد باب میلم نیست. شاید بهتر باشه به هر چاکرا همون یک روز رو اختصاص بدم.

در واقعیت یه کلاس زبان شرکت میکردم که مشق هایی رو به صورت اینترنتی به ما میسپرد و لازم بود که تا شب جواب بدیم و بفرستیم. در دنیای خواب میدیدم که نیمه شب شده و کمی دیر کردم و مشقمو نفرستادم. رفتم که جوابی سرهم کنم و زودتر قال قضیه رو بکنم.

قصد داشتم قید و فاعل و مفعول رو در جمله مشخص کنم و برای این کار، جمله رو به حالت سوالی درآوردم. در حال حاضر به یاد نمیارم مضمون جمله چی بود اما حس میکنم چیزی در مورد ذهن و حافظه میگفت.

به هر ترتیب یادمه که وقتی جمله رو به حالت سوالی در آوردم، استاد ما گفت که: این نوع پرسش عموما از طرف جامعه ای که ارتعاشاتی مرتبط با سنگ سفید و صدفی داره مطرح میشه.

وقتی این جمله رو گفت تصویری رو پشت ذهنم دیدم از سنگی که متوجه نشدم مون استونه یا اوپال یا شاید حتی صدف؟

هر چی بود سفید بود و لکه های درخشان و اکلیلی داشت. اما همچین خوابی رو چطور میشه تفسیر کرد؟

ما در واقعیت میدونیم که سنگ ها و اتمسفر جوامع در دنیای قواعد زبان انگلیسی نقشی ندارن. خواب هایی با موضوع زبان شناسی می تونن نماد نحوه ی تعامل و ارتباط برقرار کردن ما با بخش های مختلف روح و ذهن باشن. یعنی یک نظام سمبلیک و یا یک شیوه ی ادراک که در طول زمان یاد گرفتیم یا طراحی کردیم تا بتونیم بهینه تر فکر کنیم.

زبان اصولا از عناصر خیلی بدوی و ساده ای تشکیل شده و از ترکیب همین عناصره که فرم های پیچیده تر شکل میگیرن. در اینجا، رنگ عنصری ساده تر از حروف و اعداده و عجیب نیست که دنیای انرژی رو در قالب مفهوم رنگ تا حد زیادی لمس و درک میکنیم. هرچند خوب میدونیم که انرژی ها و احساسات، حتی رنگ هم نیستن و میتونن بسیار مجرد تر باشن. اما به عنوان شیوه ای برای بازنمایی، رنگ ها ساده ترین حالت رو بروز میدن و موانع فرهنگی هم ندارن. یعنی فرقی نمیکنه من و شما هر کدوم زبان مادریمون چی هست و در

کجای دنیا هستیم، یک رنگ خاص می تونه به لحاظ احساسی، هر دوی ما رو تا حدی تحت تاثیر قرار میده و برامون بی معنی و لوس نباشه. اینو در مورد یه سنگ کریستالی درخشان در نظر بگیرید. چون فرم های ساده ی رنگ اغلب زیاد تغییرات حسی ایجاد نمیکنن و برامون تکراری و کسل کننده هستن. ولی سنگ های کریستالی بازی بصری خیره کننده دارن و طیف های رنگی خاصی رو به نمایش میذارن.

توی این خواب، پرسش ها از طریق انرژی یا ارتعاشاتی که باهاش مرتبط بود دسته بندی میشدن. این موضوع کمک میکرد که بتونیم نوع جمله رو آنالیز کنیم. در نظر من، درک منبع صدا و پرسش ذهنی میتونه خیلی در فرآیند رسیدن به خودآگاهی تاثیر گذار باشه. طی روز های اخیر ذهنم اغلب درگیر مسائلی هست که انرژی زیادی رو ازم هدر میدن و حتی نمی دونم چرا اینقدر ذهنم درگیر همچین موضوعات طاقت فرسایی شده؟ گاهی حس میکنم چیزی شوم و پلید سعی داره ذهنمو مشغول نگه داره. گاهی سعی میکنم دیگه به

این مسائل فکر نکنم. اما توان درک این بخش از ذهنم و ارتباط برقرار کردن با محرک هاشو ندارم. میدونم اگر بتونم خوب و با کیفیت فکر کنم، می تونم ذهنمو آروم کنم اما تا الان که موفق نشدم.

این خواب به شکلی برام الهام بخش بود. حس میکنم درک منشا گزاره ها یا حرف های تکراری ای که درون ذهنم مطرح میشه می تونه کمک دهنده باشه. یعنی به این فکر کنم که انرژی این گزاره چقدره و چه موقعیت ها یا خاطراتی رو به یادم میاره. تکانه ها رو بشناسم و سرمنشا رو پیدا کنم و بسوزونم.

حقیقت اینه که نسبت به اطرافیان و هم سن و سالام، نسبت به بسیاری از افرادی که بهم نقد میکنن یا دوست دارن رنج و اندوهمو ببینن، خودمو فرد شاد تر و خوشبخت تری میدونم. در این مورد، ادعام اینه که این خوشبختی رو به کمک تلاش و کار فکری خودم به دست آوردم و ربطی به خصوصیات ژنتیکی یا بادآورده های زندگیم نداره.

چیزی که این روز ها بهم حس ناخرسندی میده و باعث شده میزان رضایتم از زندگی کاهش پیدا کنه اینه که حس میکنم همیشه با یه مشت آشغال درگیر میمونم و این وضعیت داره مانع رشدم میشه.

از اینکه میبینم دوستای لمورم چه روی این زمین چه تو آسمون ها ازم خوششون نمیاد، به قول آقای صادق هدایت عقم میگیره.

یا از این که همیشه منو یه موجود ساده ای میبینن که میشه ازش سو استفاده کرد و دنبال قلدر بازی هستن.

چه توی فدراسیون، چه روی زمین و پیش آدم ها. چه حتی رپتال ها و اون موجودات تاریک.

حتی از نگاه نوک دماغیه استادای نوری به خودم عقم میگیره و حس میکنم زندگی من شده زندگی یه آشغال.

و ناراحت میشم که چرا به اینها بها دادم در حالی که پیششون اینقدر ناخرسندم. چرا اهمیت میدم وقتی هیچ وقت

نبوده که پیششون احترامی داشته باشم یا واقعا حس کنم از ته قلبشون دوستم دارن؟

و می خوام اعتراف کنم واقعا برام رضایت وصف نشدنی ای داره که بخوام همه ی اخلاقیات رو رها کنم و مثل یه فرد کینه ای و عقده ای زندگی کنم و تلاش خودمو به کار بگیرم که از روح دیگران سو استفاده کنم.

بر خلاف خیلی هایی که از قضا از اونا هم عقم میگیره، اینطوری نیست که حتی توی کار کردن با تاریکی، دلم پول یا شهرت یا چیزای زیبای دیگه بخواد. عقیده دارم اینها رو زیر سایه ی همین برادران و خواهران نورانی، با کیفیت بهتری میشه به دست آورد.

چیزی که در تاریکی به دنبالش هستم، خوده نفرت ورزیدن و انتقام جویی هست.

میدونم که برخی از همون هایی که همیشه منو ساده و احمق فرض میکنن و سابقا ازم سو استفاده کردن ممکنه ازینجا رد شن و این خطوط رو بخونن یا به نحوی به گوششون برسه.

:چرا فکر میکنید نمی تونم زندگی رو از اینی که هست به کامتون تلخ تر کنم؟ حتی همین الانش هم که مثلا هم سفره ی استادای نوریتون هستم، هفته ای نیست که یکی از شما پتیاره ها، از سر عصبانیت و به خاطر چیزایی که مینویسم مزاحمم نشه.

چرا با این که منو ساده و احمق فرض میکنید، دارید از دستم مینالید؟ مگه شما اغلب همونایی نیستید که قدرت مبارزه ی زیادی دارید و مزاج و قدرت بدنیتون هم از من بهتره؟ پس این زندگی احمقانه تون از کجا داره آب میخوره؟

چی میشد اگر قصد میکردم که با جادو به سراغ شما بیام و بخوام که بر علیه تون شایعه پراکنی کنم؟ چی میشد اگر نفرینتون میکردم و بدون هیچ اخلاقیاتی سعی میکردم بهتون حمله کنم؟ چی میشد اگر نمی‌بخشیدمتون و دنبال این بودم که از کارمام برای انتقام جویی ازتون استفاده کنم؟

چون میدونید که توانشو دارم و اگر بخوام، کارما این اجازه رو بهم میده. مثلا چی میشه اگر توی زندگی بعدیتون، که یه پسر

بچه یا دختر بچه ی تنها هستید، گیر روی منفور و شرور من بیوفتید که دست بر قضا یه مرد بالغه؟ تا حالا فکر کردید که اگر بهتون تجاوز کنم، چه تاثیری روی سلامت روح و روانتون میذاره؟ ولی حیف، وقتی آدم پر از کینه و نفرته، دلش برای کسی نمیسوزه. مثل همین الان که شاید انتقام نمیگیرم، ولی دلم هم براتون نمیسوزه.

چرا باید دلم برای کسایی بسوزه که از هر کدومشون یه زخم یادگاری، روی قلبم دارم؟ چرا برام مهم باشه که ناراحتید، ازم راضی نیستید یا حرص میخورید که دارم در موردتون مینویسم؟ چرا اهمیت بدم وقتی که میگید دلتون برام تنگ شده ولی دهانتون هنوز بوی خیانت میده؟

می خوام بگم سبک زندگیم تاثیرپذیرفته از این نیست که دلت ازم راضی باشه یا نه. هرچند حالا که مثلا طرف نور هستم لازمه اخلاقیاتی رو در موردت رعایت کنم ولی اینطوری هم نیست که با حرفات حس ناپاک بودن بهم دست بده.

حتی اگر شرارت آمیز ترین کارهای گذشته مو به یادم بیاری هم نمی تونی درونم حس ناپاکی ایجاد کنی. شاید تو اینطوری هستی که هنوز داری به گذشته ات فکر میکنی و حس ناپاکی بهت دست میده و باعث میشه نری سمت یه زندگی بهتر و انتخاب های بهتر. سر همین گذشته ی مسخره، میذاری که توی لجن دست و پا بزنی. ولی من که حس ناپاکی ندارم.

حتی وقتی استادای نوری ازم ناراضی هستن و بهم انتقاد میکنن هم حس ناپاکی بهم دست نمیده. حتی وقتی از استادا حس نفرت دارم و دوست دارم با مشت بکوبم توی صورتشون، از نور بیزار نمیشم.

حتی با خودم فکر میکنم این استادا رو، رو سیاه میکنم، اگر که قصد بدی دارن... و از قلمرو های فعلیشون بیرونشون میکنم، ولی نمیذارم حرفاشون باعث شه مثه تو بهم حس ناپاکی دست بده.

فکر میکنی مثلا یه قرارداد احمقانه و مسخره با فدراسیون کهکشانی نور امضا کنی دیگه موجودی معنوی محسوب

میشی یا میشه بهت گفت فرد نورانی؟ به نظرم حتی این قرارداد هم چیزی فرمالیته است که خدا میدونه شاید تقلیدی از قرارداد های آبکی آنوناکیا باشه.

کجای دنیا دیدی این قرارداد های چسکی بتونه یه موجود رو متعهد نگه داره؟ این که بیای حتی تو فدراسیون وقت بگذرونی هم نورانیت نمیکنه. تعهد واقعی به نور، تعهد به زندگی، زیر سایه ی قوانین الهی هست و کسی که نتونه این قوانین رو درک کنه و بپذیره، به تناسب سطح ادراکش مثه یه موجود بدبخت و سردرگم زندگی میکنه.

اصلا هم فرقی نمیکنه از کدوم نژاد مزخرف باشی یا چقدر قدرت مبارزه داشته باشی.

همیشه از این که توی فدراسیون با قدرتای مبارزه تون یا نژادای مسخره تون پز میدادید و گوز گوز میکردید حالم بهم میخورد. دلم خنک شد این کارزار زمین پیش اومد تا تک تکتون بیاید و روتون سیاه شه و با چند تا اسکناس بی ارزش بخرنتون. تا بفهمید ارزش موجودات به این نیست که چقدر

بلدن مبارزه کنن یا ظاهرشون چه شکلیه. البته ببخشید که حرفای دلمو اینقدر بی ادبانه گفتم، ولی اونایی که مخاطب حرفم بودن خودشون بی سر و پا تر از این حرفان و ادبیات این حرفا براشون چیز خیلی ادبیانه ایه.

.

.

.

امروز بعد از نوشتن حرفای تند و تیز بخش قبلی، حس کردم چاکرای ریشه ام آزاد تر شد و دوست داشتم چند ساعتی بخوابم. اغلب وقتی راحت حرفم رو میزنم و ناراحتی هامو به نحوی خالی میکنم، میتونم حس کنم که سیستم انرژیکیم هم آزاد تر میشه و کمی استراحت میکنم.

در دنیای خواب، یکی از نویسنده های مورد علاقه مو میدیدم. فکر میکنم اولین بار بود که خوابشو میدیدم. اون دوست داشتنی و زیبا بود. جمله ای گفت که درست یادم نیست ولی با این مضمون بود: اهمیتی نده به بقیه و به ساخت جواهرات

ادامه بده. منم طرفدار ساختن جواهرات خوب هستم. ساختن جواهرات از همین خاک چیز ساده ای نیست اما بهترین کاره.

در ادامه خواب میدیدم که توی اتاقم مشغول نوشتن هستم. خواهرم اومد که کمکم کنه اما از شیوه ای که دکمه ی های کیبورد رو فشار میداد خوشم نمی اومد. خیلی محکم فشارشون میداد و با خودم میگفتم حتما خرابش میکنه.

تو همین حین بود که فردی مزاحم ما شد. نمی دونم کی بود ولی مثبت نبود. ولی ناگهان گوشه ای از اتاق روی زمین افتاد و بر خلاف میل باطنیش داشت نابود میشد. ظاهر انسانیش از بین رفت و مثل یه توده ی لجن شد و هی ذوب میشد و کوچک و کوچک تر. در همین حال با صدای نکره اش حرف میزد و از مشکلش میگفت. خواهرم دلش براش میسوخت ولی من خوشم از اون موجود نمی اومد چون همیشه مزاحمت درست میکرد و میدونستم همین الانم که در حال مردنه، آرزو داره فرصت بیشتری برای مزاحمت داشته باشه. تازه ناراحتم بودم که اتاقمو به لجن کشیده و منتظر بودم زودتر تجزیه شه و بره.

در ادامه خواب میدیدم که بیماری ای شیوع پیدا کرده ولی میدونستم این بیماری همه گیره و میتونه همه رو بکشه و درمانش هم اون واکسن های مسخره ای نیست که توی جامعه شایع شده. (ربطی به این قضیه ی کرونا نداره خوابم)

من واکسن نزده بودم و مدت زیادی از شیوع بیماری گذشته بود. چیزیم هم نشده بود. اما دیگران اصرار داشتن که حتما واکسن بزنید. آخر سر خونه به خونه میگشتن و سعی میکردن به هر فردی که واکسن نزده واکسن بزنن.

توی خونه ی ما فقط من و مادرم واکسن نزده بودیم. مادرم مقاومتی نکرد و راحت اجازه داد که بهش واکسن بزنن اما اون روز بر حسب اتفاق من یا خونه نبودم یا توی اتاق کارم خوابم برده بود. اون آمپول زن ها رفتن و روز بعد مجددا خواستن بیان که به من واکسن بزنن. اما دیدم که یکیشون همون بیماری رو گرفت و مرد. یعنی قبل از این که بتونن بیان سراغ من مردن. و من برام سوال بود که خب اینا حتما باید واکسن زده باشن پس چرا مردن؟ و چرا واکسنه روی بقیه هم اثر نکرده و همه دارن میمیرن؟ و تصویری رو پشت ذهنم دیدم

در مورد افرادی که در مقابل واکسن ایمن بودن. این افراد به خاطر سبک زندگی ذهنی بهتری که داشتن تغییراتی درونشون ایجاد شده بود و وضعیت ایمنی بیشتری داشتن در نتیجه این بیماری هم روشون تاثیری نداشت.

.

.

.

قبل از خواب امروز، در مورد تقویت و پاکسازی چاکرای سیاه اقدام کرده بودم. ظاهرا این مرکز انرژی درست بعد از چاکرای نقره ای قرار داده. انرژیش یکجور حس محافظت رو ایجاد میکرد. بخصوص این موضوع رو به کمک چاکرای قلبم حس میکردم چون قلبم آسیب پذیر ترین و ضعیف ترین بخش سیستم انرژیکیم میتونه به حساب بیاد و در مقابل اتفاقات و بخصوص اضطراب، فورا رو به قبله میشه.

سابقا شنیده بودم که فرشته ی عزرائیل با اون هاله ی سیاه رنگ خودش، درس هایی در مورد آرامش و کنترل اضطراب رو

در اختیار انسان قرار میده ولی در پاکسازی و تقویت چاکرای سیاه، کار خاصی رو از پیش نبرده بودم. امروز خوابی میدیدم که حس میکنم درس خوبی در مورد همین موضوع داشت.

در دنیای خواب میدیدم که برای خرید روزمره به بیرون از خونه رفته بودم. گوشه ای از پیاده رو نشسته بودم و به کوچه و خیابون نگاه میکردم. یه مغازه دار همون نزدیکی ها بود که سعی داشت منو راغب کنه ازش ماست بخرم. من ازش خرید خاصی نداشتم ولی دیدم اصرار میکنه، آخرش که پاشدم تا به خونه برگردم، رفتم جلوی در مغازه اش تا ازش خرید کنم. دیدم درب موقت مغازه رو بسته بود و ازم میخواست تا چند لحظه منتظر بمونم. خوشم نمی اومد الکی و برای چیزی که بهش نیازی هم ندارم منتظر بمونم. احمق فکر میکرد متوجه نیستم داره اون پشت چه غلطی میکنه. میدونستید یکی از ویژگی های چاکرای سیاه اینه که قدرت دیدن حقیقت رو در اختیار انسان قرار میده و در کنار چاکرای چشم سوم، به تقویت و پاکسازیش بعضا توصیه هم شده؟

به هر ترتیب اون مرد رو دیدم که داره پشمای آلت تناسلیشو کوتاه میکنه. نمیدونم چه خیالی داشت ولی من که دیگه منتظر نموندم و به راه افتادم.

رفتم و رفتم تا به نونوایی محله ی مزخرفمون رسیدم. مرد نونوا داشت جلوی نونوایی با چند تا از مردم محل صحبت میکرد. ازش خواستم بهم نون بده، گفت تموم کرده. گفتم نون سرد هم ندارید؟ گفت : نه، نون سرده میخوای چیکار؟

گفتم: فقط نون میخوام، انتظار داری باهاش چیکار کنم؟ تناولش میکنیم.

اون مردک بهم تهمت زد که شما این نونای سرد رو با قیمت ارزون میخرید و میبرید جاهای دیگه گرون تر میفروشید. دست از این چرت و پرت گویی ها هم بر نمیداشت. باهاش درگیر شدم و یه سنگ درشت برداشتم که بزنم تو ملاجش ولی پشیمون شدم و خودمو کنترل کردم. دستمو انداخته بودم دور گردنش و یا مقاومت نمیکرد یا اصلا زورشو نداشت که مقاومت کنه.

به هر ترتیب نکشتمش، صرفا سر خودشو و هم محلی های پاچه ورمالیده ام داد و هوار کردم که شما یه مشت ظاهر بین هستید. عنتر من چه نیازی به پول فروش نونای مزخرف و سرد تو دارم؟

چرا با این احمقا توی خوابم بحث کردم؟

زندگی پیش همچین موجودات و انرژی هایی واقعا اضطراب آورم هست. اما چیکار میشه کرد؟ چاکرای سیاه در این مورد به ما آموزش میده. برداشت من از خواب امروز این بود که نیازی نیست پتیاره نبودن خودتو به یه مشت موجودی که حتی از راه دورم معلومه چه نکبتایی هستن ثابت کنی. اتفاقا خودتو پتیاره تر از چیزی که هستی نشون بده تا حسابی حرص بخورن.

چقد این خواب اعصابمو خورد کرد. از هم محلی هام واقعا بیزارم. حتی خودشون هم از دست خودشون مینالن. درک میکنم چرا اینقدر کثیف زندگی میکنن. آخر عاقبت اینطور روحا و آدما رو هم زیاد دیدم. دیگه کلفت تر از هم محلی های

لمور و آتلانتیسی جنگ طلبم نیستن که الان فقط ازشون یه افسانه مونده. البته من دوستای لمور گوگولی و خوب زیاد داشتم ولی فکر نکنید اون زمان همه چی گل و بلبل بود. یه سری پاچه ورمالیده مثه همین هم محلی های فعلیم همون زمانم از سر و کول سیاره بالا میرفتن و به هیشکی هم ابدا جواب پس نمیدادن. آخرش هم رپتالا اومدن و تا بصل النخاعشونو به سیخ کشیدن و بهشون هار هار خندیدن. صد رحمت به رپتالا حد اقل اونا به همون لجنی که هستن وفادارن. کی بوده دلشون بخواد بیان تو سطوح معنوی و مثه فرشته ها بدرخشن؟ ولی بعضی از هم پیاله ای های خودمون، بعضی از همین آدم ها، به هر چیزی که بگی آویزون میشن و مثه زالو انرژی هر چیزی رو میخورن که بتونن به ایده آلای احمقانه شون برسن. هم از خدا طلبکارن هم پر و پاچه ی شیطانو لیس میزنن، با اینکه بعید میدونم خوده شیطانم چشم دیدنشونو داشته باشه.

.

.

.

امروز در مورد پاکسازی چاکرای کرمی رنگ اقدام کردم. تا به حال با این مرکز انرژی ابدا کار نکرده بودم. مطمئن نبودم که اصلا وجود داشته باشه. به هر ترتیب از خدا خواستم که اگر همچین مرکزی وجود داره کمک کنه که باهاش مراقبه انجام بدم و از انرژی خودش برای من بفرسته تا بتونم این مرکز رو تقویت کنم.

حین مراقبه حس کردم که این مرکز، انرژی محافظ خودش رو به شکل متفاوتی به اطراف بقیه ی سیستم انرژیکیم گسیل کرد. شبیه این بود که همه ی بدنم به موم آغشته شد و نوعی امنیت و آرامش با کم و کیف متفاوتی نصیبم شد. دوست انرژی درمانگر من در مورد احساس درونی این مرکز انرژی گفته بود که: احساسات روحانی و معنوی رو ساپورت میکنه.

ایده ای نداشتم احساسات روحانی یعنی چی. صرفا امروز بعد از مراقبه با این مرکز انرژی حس کردم که قلبم در مورد دوست داشتن موجودات این دنیا نرم تر شده و حس خشم و

ناراحتی روز های اخیر تا حد زیادی مهار شد. توی ذهنم به منفور ترین موجودات زندگیم فکر کردم و باهاشون بگو و بخند داشتم. یعنی توی ذهنم دیالوگ میساختم نه اینکه باهاشون چنل شم. من ازین قدرتا یعنی چنل شدن و تله پاتی بی بهره ام و صرفا به خواب هایی که میبینم فکر میکنم.

بعد از مراقبه با چاکرای کرمی رنگ، لازم شد کمی با چاکرای شبکه ی خورشیدیم مجددا کار کنم چون حس کردم دوباره هم آسیب دیده و ضعیف شده و آزارم میداد. و بعدش هم کم کم به خواب رفتم.

خواب های دنباله دار و طولانی میدیدم اما در مجموع زیاد آزار دهنده یا اضطراب آور نبودن.

مثلا یادمه که خواب دیدم به طور اتفاقی وارد واحدی از یک ساختمون شدم. اونجا شیک و زیبا بود و در واقع کارگاه تولید لباس های مجلسی زنانه محسوب میشد. خیاط های مختلفی که همگی جوان و زیبا و مونث بودن داشتن با دست، نگین های بسیار زیبایی رو به لباس های رنگارنگ میدوختن. چشم

هاشون ناراحتم میکرد چون حالتی تهدید کننده داشت. اولش برای لحظاتی طولانی سکوت کرده بودن و حس میکردم با نگاهشون دارن تحقیرم میکنن. به نگین ها نگاه کردم. با نگین های پلاستیکی و تزئینی که تا امروز دیدم فرق داشتن. به نظر میرسید نمونه های سنتاتیک از سنگ های معدنی بودن و تراش های خیلی زیبایی هم خورده بودن.

پیش یکی از خیاط ها نشستم و به کارش خیره شدم و تحسینش کردم. خیاط ها کم کم شروع به حرف زدن کردن و مدام ازم میخواستم که یک لباس سفارش بدم. اما من اصلا همچین قصدی نداشتم. بهشون حس خوبی نداشتم و علاوه بر اون، همچین لباس هایی به دردم نمیخورد.

حس میکردم اون جا یک فضای بعد چهارمی هست و کار اونها با جادو یا انرژی های منفی اسرارآمیزی گره خورده بود. حس میکردم اگر اون لباس ها رو بپوشم، به انرژی بیمارگونه ای دچار میشم. پس قصد کردم که اون محیط رو ترک کنم. احتمال دادم که انرژی محافظ چاکرای کرمی بود که هوشیاری لازم برای ترک اون محیط رو در اختیارم قرار داد.

لباس ها تصویری از پوسته ی محافظ و ظاهری افکار ما هستن. اونها قادرن ویژگی ها و ابزار های فکری خاصی رو در اختیار ما قرار بدن و در عین حال به صورت فریبکارانه ای هم ظاهر بشن. یعنی بستگی به صاحب لباس داره که ازش چطور استفاده کنه اما در مجموع، لباس های زیبا، مفهوم شوم و منفی ندارن و بستگی داره در چه موقعیتی ظاهر بشن. اون چه که از ارزش تفسیری بیشتری برخورداره، رفتارهایی هستن که در مقابل سوژه های مختلف بروز میدیم. چون رفتارها نتیجه ی آنالیز نهایی ما از حسی هستن که از سوژه ها دریافت میکنیم و سطح ادراک ما و نواقصش رو به راحتی نشون میدن.

مثلا در اینجا من حس میکردم که لباس ها انرژی منفی دارن با اینکه ظاهرشون زیبا هست. در مقابل این موقعیت می تونستم رفتار های مختلفی رو از خودم بروز بدم. مثلا با زن ها درگیر بشم یا اونها رو در مورد قصد و نیت شون سوال پیچ کنم. میتونستم ازشون دزدی کنم یا به کارگاهشون آسیب بزنم. اما صرفا تصمیم گرفتم که اونجا رو ترک کنم.

همچنین با توجه به این که یک فضای بعد چهارمی منفی بود، ترک کردنش مساوی هست با از بین رفتم امیال و حس های مشابهی که حالا آمادگی روانی برای درکشون رو دارم. حسایی مثل رغبت برای انجام جادوی سیاه یا فریب دادن دیگران و نفرین کردنشون.

ترک کردن این فضاهای فکری مساوی هست با افزایش ارتعاش و فرصت برای صعود به فرکانس های بالاتر. مساوی هست با پیشرفت روحی که در نوع خودش ارزشمنده و میتونه با تلاش امروزم برای پاکسازی و تقویت چاکرای کرمی مرتبط باشه.

در ادامه خواب میدیدم که با منفور ترین و ترسناک ترین فرد زندگیم به راه افتادیم تا کمی برای خونواده خرید کنه. توی این خواب پیشش حس ناامنی نداشتم و حس میکردم نمی تونه به من آسیب بزنه. حتی داشت از من مراقبت میکرد. من ظاهر یه دختر بچه رو داشتم و با ماشین ... به شهر رفتیم.

جلوی مغازه ای ایستاد و قصد داشت مقداری تره بار بخره. بهش گفتم: توی ماشین بمون الان میرم فوری خرید میکنم و میام.

توی مغازه رفتم و خرید ها رو زود انجام دادم. چشمم خورد به یک بسته پر از گوشواره هایی که تک نگین های صورتی با تراش مستطیلی داشتن. البته بدلی بودن و قیمت خیلی کمی هم داشتن. اما ظاهر زیبایی داشتن و میخواستم یک جفتشون رو بخرم. ابعاد نگین ها فرق داشت اما فرم طراحی کاملا مشابه بود.

جعبه ی گوشواره ها کاملا قاطی پاتی شده بود و گوشواره ها دیگه جفت نبودن. اما هر چی سعی میکردم یه جفت گوشواره ی هم اندازه که لنگه ی هم باشن رو پیدا کنم نمیشد.

مغازه دار از این که داشتم از میون گوشواره ها دست به انتخاب میزنم خوشش اومد و چیزی گفت با این مضمون: حالا وقتش هست که تو هم یه جفت از این گوشواره های قشنگو داشته باشی.

...متوجه تاخیرم شد و به مغازه اومد. خرید های تره باری رو برداشت و به کنارم اومد. بهش در مورد گوشواره ها گفتم. اون منتظر موند تا چیزایی که دوست دارم رو بخرم. در نهایت خطاب به مغازه دار گفتم که: چرا هیچ کدوم از این گوشواره ها جفت نیستن؟

اون گفت: چون تعداد زیادی از اون ها شکستن. این بسته صحیح و سالم به دست من نرسید. قبل از این که به این مغازه بیان توی یک دعوای خانوادگی آسیب دیدن.

دو تا گوشواره که اندازه نبودن رو برداشتم و حس کردم یکیشون غیب شد. و حس کردم اون گوشواره ها انرژی خوبی ندارن. انرژی خشم و مبارزه رو درونشون میدیدم.

کم کم بقیه ی گوشواره ها هم غیب میشدن. با تعجب به فروشنده خیره شدم. فضای مغازه هم داشت حالتی فریکی و بعد چهارمی به خودش میگرفت و با ... تصمیم گرفتیم که مغازه رو ترک کنیم.

جواهرات ارزش خودشون رو تا حد زیادی مدیون زیبایی خاصی هستن که ایجاد میکنن. یعنی سنگ های قیمتی یا فلز پایه، به صورت مجرد هم دارای ارزش هست اما جواهر ساز با به کار گیری این عناصر، ارزش زیبایی شناسانه ی مضاعفی رو خلق میکنه و این ارزش باعث میشه قیمت خرید و فروش جواهر هم افزایش پیدا کنه.

خب ما در اینجا با جواهراتی طرف هستیم که ارزش متریالی خاصی هم نداشتن و صرفا زیبایی داشتن. اما انرژی درونشون سطح پایین و منفی بود. مجددا هم حسی آمیخته با نفرین و جادوی سیاه رو تداعی میکردن. این طور خواب ها رو به اینکه در واقعیت براتون جادوی سیاه درست کردن ربط ندید چون نتیجه اش به جز سردرگمی بیشتر و کشونده شدنتون به مسیر های منفی چیز خاصی رو در برنداره. تفسیر کاربردی و دقیق عناصر خواب هست که ذهن شما رو در مقابل انرژی های منفی تقویت میکنه.

افزایش سطح ادراک اجازه میده تا روح شما در مقابل انواع انرژی های منفی مقاوم بشه و هیچ قصد منفی و نفرین و جادویی به وجودتون نفوذ نکنه.

گاهی در زندگی واقعی، مسائلی سعی دارن ما رو به سمت خودشون جذب کنن که بهای کم و ظاهر زیبایی دارن اما مشخص نیست که این سوژه های به ظاهر خوب و اتفاقی چرا در مسیر ما قرار گرفتن و قصد دارن چه تاثیری بر زندگی روزمره ی ما بذارن. در اینجاست که لازمه ادراک خودمون رو به کار بگیریم و اخر عاقبت درگیر شدن با این ایده ها، افکار و یا انگیزه ها و موقعیت ها رو بسنجیم. چون ممکنه ذهن ما رو آلوده و سمی کنن یا انرژی ما رو هدر بدن.

در ادامه خواب میدیدم که یکی از هم کلاسی های دوره ی راهنمایی و دبیرستانم با افرادی مشغول صحبته. من اون ها رو از پشت سر میدیدم و خودم گوشه ای از یک اتاق نشسته بودم. ظاهر یک دختر بچه رو داشتم و مشغول بازی با اسباب

بازی هام بودم. اسم هم کلاسی من لیلا بود و داشت با شادی در مورد این صحبت میکرد که اون روز برای همسر و برادر و پدر و مادرش آواز خونده. آوازی که تقریبا سنتی بود. و میگفت که انتظار داشتم مسخره بشم اما اون ها تشویقم کردن.

خانواده اش بهش گفته بودن که: ممکنه دیگران مسخره ات کنن و بگن که این آواز برای زمان هایی که مشغول کباب باد زدن هستی به درد میخوره اما این شیوه ی آواز خوندن خیلی زیبا و خاصه و همیشه با لذت و بدون شرم بخونش و اهمیت نده که دیگران ممکنه مسخره ات کنن.

اون لحظه به فکر فرو رفتم و به یادم اومد که منم قبلا چیزی شبیه به اون آواز رو کنار دوستانم میخوندم و برخی از اون ها مسخره ام کردن. بعد اون اتفاقا دیگه آواز نخوندم.

.

.

.

امروز در مورد تقویت و پاکسازی چاکرای طلایی اقدام کردم. ظاهرا این مرکز انرژی درست بعد از مرکز کرمی رنگ قرار داره. همون طور که حدس میزدم، انرژی این مرکز هم به صورت یک حفاظ در اطراف سیستم انرژیکیم به حرکت در اومد. احتمالا این خاصیت مراکز انرژی خارج از محدوده ی آناتومی بدن هست که بیشتر به صورت حفاظ عمل میکنن و عملکردشون با سیستم های انرژی هفت تایی که برامون آشنا تر هستن فرق داره. سیستم های انرژی هفت تایی از چاکرای ریشه شروع میشن تا به چاکرای تاج برسن و در کتب علوم روحی و فرهنگ عمومی شناخته شده تر هستن. اما کار کردن با مراکز انرژی دیگه ای که معرفی شدن، احساس میکنم که اجازه میدن بتونیم مراقبت بیشتری از انرژی این ۷ مرکز اصلی به عمل بیاریم که در نوع خودش بسیار عالیه.

به طور مثال، همیشه احساس میکردم که چاکرای تاجم خیلی آسیب پذیره و هر موجود منفی ای میتونه بیاد و از طریقش برام انرژی هایی ارسال کنه و مزاحم بشه. اما حالا که دارم با

مراکز انرژی فراتر از چاکرای تاج کار میکنم، حس امنیت بیشتری از این بابت دارم و اگر به سناریوی خواب های اخیر توجه کنید، حضور موجودات منفی کمتره و حتی یادمه که در جریان یکی از این خواب ها، یکی از این موجودات منفی، تا رسید توی اتاقم شروع کرد به تجزیه شدن و از بین رفتن.

خوابی که بعد از تقویت چاکرای طلایی دیدم از این قراره: خواب میدیدم که پیش دوستان و همکارانم در شرکت ساخت جواهرات رفتم. شاد بودم و وقتی به ذهن خودم و اطرافیانم نگاه میکردم، می تونستم ببینم که هر کدوم داریم درون بعد متفاوتی زندگی میکنیم.

کلمه ی بُعد در علوم روحی، کاملا با مفهومی که در دنیای ریاضیات داره فرق میکنه. مثلا وقتی میگن مردم زمین موجودات بعد سومی هستن ارتباطی با این که ما در ریاضیات تنها سه بعد داریم نداره. همچنین وقتی میگن قراره به سمت بعد پنجم حرکت کنیم به این معنی نیست که قراره کیفیت فیزیکی دنیای ما لزوما تغییر کنه یا مثلا سیاره مون حرکت کنه و بره به گوشه ی دیگه ای از کیهان.

اونچه که طی این سال ها متوجه شدم ظاهرا اینطوره که بعد در واقع تعریف کننده ی حالات روحی و ذهنی موجود هست و کیفیت مطلق هم نداره. یعنی موجود بر حسب نوع افکار و جهانبینیش میتونه امروز در بعد چهارم زندگی کنه و فردا روز در بعد پنجم. البته این تغییرات عموما سریع صورت نمیگیرن.

در مورد سیاره ی زمین هم ظاهرا در اینجا انسان ها در سطوح تکاملی مختلفی قرار دادن با اینحال عمده ی انسان ها موجوداتی هستن که قادرن در بعد سوم زندگی کنن اما در عمل، مثل یک موجود بعد ۲ یا ۱ زندگی میکنن. معنیش می تونه این باشه که دغدغه های سطح پایینی دارن یا در مجموع از توانایی های ذهنی و روحیشون به صورت خیلی سطحی استفاده میکنن.

بهتره یاد آوری کنم که این قضیه ی بعد، ربطی به قدرتای متافیزیکی شما نداره. یک موجود میتونه قدرت های متافیزیکی خیلی زیادی داشته باشه اما در ابعاد پایین زندگی کنه چون جهانبینیش یا درکش از ساز و کار جهان محدود تره.

پس میبینید ما می تونیم به صورت فیزیکی کاملا در کنار هم زندگی کنیم اما به لحاظ ذهنی، در ابعاد متفاوتی باشیم و احساسات کاملا متفاوتی رو تجربه کنیم. اگر به جریان خواب هایی که درون این کتاب نوشته شد توجه کنید، چندین بار گفتم که حس کردم در دنیای خواب، یک کیفیت بعد چهارمی رو دارم تجربه میکنم که البته منفی هم بود. بعد چهارم یک بعد منفی نیست لزوما. اما اون وضعیتی که در دنیای خواب میدیدم، من رو به یاد سطح افکار موجودات بعد چهارمی میانداخت و شرارت هاشون در نظرم شرارت یک موجود بعد چهارمی بود.

خب در جریان خواب دیشب هم میدیدم که من و دوستانم هر کدوم در بعد های مختلف هستیم. این باعث میشد به چالش ها و جواهراتی که اون روز قصد داشتیم نقد و بررسیشون کنیم نگاه متفاوت تری داشتیم. بعضی از دوستانم به من توصیه میکردن که هر چه سریعتر از پول های خودم برای خرید طلا استفاده کنم. یا مثلا میپرسیدن که چرا با وجود اینکه توانایی انجام برخی کارها رو داری، به سراغشون

نمیری؟ میدونی چقدر میتونن آینده تو تامین کنن و باعث شن توی زندگیت پیشرفت کنی؟

اما من میخندیدم و نمی تونستم در مورد تمام این مسائل توجیهشون کنم. دوست داشتم به شیوه ای شهودی زندگی کنم. و مثل اونها در مورد سود و ضرر زندگیم حساب و کتاب نمیکردم. در به دست آوردن پول، طلا و حتی لباس هام، به ظاهرشون نگاه نمیکردم و بیشتر دوست داشتم این چیزها رو از مسیر های خاصی به دست بیارم که انرژی بیشتری داشتن و سلامت روحیمو بیشتر تضمین میکردن. در حالی که برای اغلب دوستان من مهم نبود که پول از چه راهی بیاد یا طلا و جواهری که پیش روی ما هست، فراتر از ظاهری که داره، صاحب چه انرژی و ارتعاشاتی هست.

حدسم این هست که تقویت چاکرای طلایی می تونه در مورد ایجاد یک حفاظ کمک کنه که سطح ذهن آدم رو درون یک حوزه ی فکری متکامل تر تثبیت میکنه. بسیاری از مردمان ستاره ای، ممکنه از سیارات بعد هفتمی یا نهمی به زمین اومده باشن. یعنی سیاره شون به طور میانگین در بعد بالاتری

قرار داره و خودشون هم به لحاظ روحی پتانسیل اینو دارن که در بعد بالاتری زندگی کنن اما درگیری با ذهنیت های بعد سومی و پایین تر رایج در زمین ممکنه باعث شه که به تدریج تبدیل به موجوداتی بعد سومی بشن. اما ظاهرا فرقی نداره به لحاظ فیزیکی در کدوم سیاره زندگی کنیم. میشه همینجا بود و مثل یک موجود بعد نهمی زندگی کرد و این واقعا شگفت انگیز و امیدوار کننده است.

.

.

.

امروز قبل از خواب در مورد تقویت و پاکسازی چاکرای برنزی اقدام کردم. این مرکز انرژی به نظر میرسه که در بالاترین قسمت از این سیستم ۱۷ تایی قرار داره. منظور از برنزی یک طیف رنگی نسبتا متنوعی هست که سنگ هایی مثل الکساندریت، عقیق یا گارنت های متمایل به طیف های گرم رو یاد آور میشه. قهوه ای یا برنزی رو میشه یک کلمه ی موجز

برای اشاره به رنگ این مرکز انرژی در نظر گرفت. دست بر قضا، این طیف رنگی در هاله ی انرژیکی موجودات این دنیا هم کم یابه و شما انسان های کمی رو می تونید ببینید که هاله شون شکلاتی رنگ یا برنزی باشه. یعنی به عنوان رنگ اصلی هاله خیلی کمیابه.

اما به عنوان یک رنگ فرعی، عموما در افرادی که مطالعه ی زیادی دارن تولید میشه و انرژی محافظتی خوبی داره.

امروز بعد از مراقبه با این مرکز انرژی، خواب میدیدم که به دوره ی جوانیم برگشتم. خوشحال بودم و کارهام تموم شده بود و می خواستم کمی از اتاقم برم بیرون و گشتی بزنم. خونه مون به وضوح زیباتر و ثروت مند تر از گذشته بود و به نظر میرسید چیزی مثل مهمونی یا جشن در جریانه. یک لیوان آب خنک توی دست داشتم. سگ برنزی رنگی رو دیدم که با خوشحالی به طرفم دوید. اون موجود دوست داشتنی و تمیزی بود و خیلی مشتاق به نظر میرسید. لیوان آب خنکی که توی دست داشتم رو بهش دادم تا بخوره. و بهش گفتم که آیا

دوست داره کمی خوراکی بخوره؟ اون ایده ای نداشت که دوست داره چی بخوره و برام جالب بود که گیاه خوار هم بود.

با این سگ برنزی تله پاتی کردم و پرسیدم که: دوست داری چه خوراکی ای بهت بدم؟

و اون گفت: درست نمیدونم، هر چی که خودت دوست داری پیشنهاد بده، چیزی که بیشتر دوست داشته باشم رو انتخاب میکنم.

توی خونه، روزگار خوشی با خانواده ام و این سگ برنزی داشتم. اما هنوز کمی ازش میترسیدم و نگران بودم که نکنه یهو تغییر کنه و به من حمله کنه. چون میدونستم سابقا سگ هایی داشتم و اون ها تغییر کردن و به من آسیب زدن.

سگ ها با ویژگی وفاداری و وابستگی خاصی که به صاحبشون دارن شناخته میشن. ما در جریان زندگی به موضوعات و اهداف مختلفی ممکنه که حس تعهد و وفاداری پیدا کنیم ولی این خودش خیلی حرفه. یعنی باید اتفاق خاصی بیوفته که

آدم دلش بخواد به یک هدف یا حتی یک انسان حدی از وفاداری رو نشون بده و به نفعش کارهایی رو انجام بده.

به طور مثال همین کتاب رو در نظر بگیرید. من به نوشتنش تا اینجا وفادار بودم و برام مهمه که با همه ی مشکلاتی که وجود داره، ادامه اش بدم و محتوای خوبی رو بهش اضافه کنم. اما چی شده که دلم بخواد بین این همه انتخاب، به نوشتن این کتاب وفادار بمونم؟ می تونه به عوامل زیادی بستگی داشته باشه به طور مثال می تونم بگم که: چون کارم نوشتنه و نوشتن برام نوعی سرگرمیه، خواستم که موضوع خوبی رو پیدا کنم و بنویسم و به نظرم اومد همچین موضوعی جالب تره. یا مثلا میتونم بگم چون به پاکسازی چاکرا علاقه دارم و خواستم که به واسطه ی نوشتن این کتاب، انگیزه ای پیدا کنم که به این عمل ادامه بدم و سیستم انرژیکیمو تقویت کنم.

اما فراتر از همه ی این پارامتر ها، می تونم بگم که من خودم رو فردی متعهد به نیروی عشق میدونم و علاقه داشتم که بهترین انتخابی که در این مسیر می تونم داشته باشم رو در پیش بگیرم. یعنی دارمای خودمو عملی کنم و بین تمام

انتخاب هایی که در حال حاضر پیش روی خودم دارم، نوشتن این کتاب بیشترین همپوشانی رو با این هدف داره. یعنی وقتی درباره ی همچین موضوعاتی مینویسم، انرژی عشق رو بیشتر حس میکنم. این انگیزه در حال حاضر داره خودشو در قالب فرآیند و عمل نوشتن نشون میده ولی ممکنه بعدا به شکل دیگه ای ظهور و تجلی پیدا کنه و اصلا در این مورد مطمئن نیستم. در گذشته بسیار علاقه مند به نقاشی بودم و ترجیح میدادم حتی اگه بنا باشه کتابی بنویسم، کتاب هایی در مورد تجربه ام از نقاشی کشیدن باشه. اما دیدم که اون کارها نمی تونه برای من انرژی عشقی که انتظارشو دارم تامین کنه و سراغ انتخاب های دیگه رفتم. چیزهای مختلفی رو امتحان کردم و در نهایت ایده آل خودمو پیدا کنم.

درسی که درون چاکرای برنزی رنگ هست سابقا هم منو به همین سمت و سو برد. در این مورد اگر علاقه داشتید میتونید به بخش فرشته کاسیل در کتاب تناسخ مردمان ستاره ای مراجعه کنید.

انرژی چاکرای برنزی، به نظر میرسه که قادره از انسان محافظت کنه در مقابل مسیر هایی که اونو از تعهدات مناسب و ایده آلش دور میکنه. اجازه میده که شما درست پیگیر همون مسیری بشید که محقق کننده ی دارما و خواسته ی قلبی شماست. البته اگر از انرژیش در مسیر درستی استفاده کنید و به درستی تقویت اش کنید.

میشه تصور کرد که تقویت این مرکز انرژی با انرژی پوچی و نفرت قادره موجود رو در شرارت آمیز ترین موضع ممکن قرار بده و باعث بشه که موجود با عمل خودش، خرابی های زیادی رو ایجاد کنه.

در جریان خواب امروز دیدیم که سگ خوشحال و دوست داشتنی داشت به راحتی در محیط خونه زندگی میکرد و از روزگار گذروندن باهاش خوشحال بودم. برام نماد این هماهنگی و حال خوبی هست که به واسطه ی پیگیری دارما و انرژی عشق دارم تجربه میکنم. اما اون فاصله ای که گاها از سگ میگرفتم و هنوز باعث باعث ناامنیم میشد رو می تونم مرتبط با نگرانی هایی بدونم که هنوز گاها به سراغم میاد. حقیقتا

کمی بابت تفاوت پیدا کردن انرژیم با آدمای اطرافم نگرانم. حس میکنم این کارا باعث میشه نتونم دوستایی داشته باشم و تنها میمونم یا باعث میشه دیگران بخوان اذیتم کنن و زندگیم ناامن تر بشه. خب کیه که دوست داشته باشه منفور و دوست نداشتنی جلوه کنه؟

.

.

.

دیشب قبل از خواب، در مورد پاکسازی و تقویت مرکز انرژی لیمویی یا سبز روشن اقدام کردم. در واقع از خدا خواستم که اگر حقیقتا همچین مرکز انرژی ای وجود داره کمکم کنه که پاکسازی و تقویت اش کنم. به گفته ی دوست انرژی درمانگرم، این مرکز از جمله مراکز متحرکی هست که در اطراف بدن ما وجود دارن. درست مثل بقیه ی مراکز انرژی ای که خارج از محدوده ی بدن فیزیکی قرار داشتن، به نظر

میرسید که این مرکز هم انرژی محافظتی خاصی رو طراحی میکنه اما این محافظت به چه شکل هست؟

اعتراف میکنم که اصلا انتظار نداشتم که بدن فیزیکیم در مقابل انرژی این چاکرا اینقدر واکنش نشون بده. در واقعیت من صاحب یک مزاج واقعا داغون و ضعیف هستم و به سلامت خورد و خوراکم هم توجه نمیکنم. زمانی که جوان تر بودم مشکل خاصی با سیستم بدنم نداشتم و به راحتی از خوراکی های مختلف تغذیه میکردم ولی هر چه زمان میگذره دارم تپل تر میشم و البته سلامتم هم به نوعی کاهش پیدا میکنه. کافیه مثلا کمی خوراکی هایی مثل ترشی، بادمجون یا خیار مصرف کنم، ۹۰ درصد اوقات مطمئنم که تا ساعت ها سردرد دارم و باید استراحت کنم و منتظر بمونم که غذام هضم بشه. و کلی عوارض جانبی دیگه. و همینطور میدونم که نمیتونم به راحتی چیزهایی مثل خربزه و دارچین مصرف کنم چون ممکنه به راحتی دهنم زخمی بشه یا بدنم به شکل های مختلفی واکنش نشون بده.

خلاصه اینکه مزاج واقعا غم انگیزی دارم و بعد از هر بار غذا خوردن، ممکنه تا وعده ی غذایی بعدی در یک حالت سنگین و دردناکی بمونم. اما بعد از مراقبه با چاکرای لیمویی یا سبز روشن، جریان پیدا کردن انرژی رو در سرتاسر سیستم گوارشم و حتی پاهام حس کردم. میتونستم حس کنم که دیگه غذای توی شکمم آزارم نمیده و انرژی های کهنه و آزار دهنده ای که از خوراکی های روزهای پیش هم مونده بود در حال به جریان افتادن و کاتالیز هستن. طبیعتا بعد از این که خوابیدم و بیدار شدم، خیلی احساس سبکی و راحتی داشتم و فکر میکنم بهتره مراقبه با این مرکز انرژی رو طی هفته های پیش رو بیش از پیش در اولویت قرار بدم. اما ما در اینجا به دنبال تاثیرات روانی و ذهنی این مراکز انرژی هستیم. بهتره به سراغ خوابی برم که بعد از مراقبه با این مرکز انرژی رخ داد.

در دنیای خواب میدیدم که جلوی یک میز ایستادم. روی این میز، مقدار زیادی ماده ی خوراکی شیرین با پوست لیمویی رنگ وجود داشت. مثل شکلات های کوچک. و روی بسته بندی این شکلات ها، بسته به طعمی که داشتن تصویر یک

میوه درج شده بود. اونها به وضوح انرژی خوبی داشتن و بعد از خوردن دو تا از اونها احساس خیلی خوبی بهم دست داده بود. اونطور که ساز و کار فضای این خواب نشون میداد، من اجازه داشتم که تعداد قابل توجهی از این شکلات ها رو بردارم. یعنی طوری بود که انگار سهم من بودن و مثل یک دارو یا چیزی که بدنم بهش نیاز داشت در اختیارم قرار گرفته بودن. منم تصمیم گرفتم که از هر طعم، دو تا دونه بردارم. مشغول سوا کردن این شکلات ها بودم که از خواب بیدار شدم.

خب تفسیر خوراکی ها در دنیای خواب، کار کمابیش ساده ای هست. اونها توصیف کننده ی خوراکی های فکری و روانی ای هستن که در واقعیت و اغلب به کمک کار فکری خودمون جذب میکنیم. نیروی محرکه ی ساخت خوراک فکری میتونه یک کتاب یا موسیقی خوب باشه با اینحال، یک کتاب به خودی خود یک خوراک فکری به حساب نمیاد. این کار فکری شما و نوع تاثیرپذیریتون از سوژه است که باعث میشه خوراک فکریتون رو بسازید.

به عبارتی سوژه میاد و در خاک فکر شما کاشته میشه و خوراکی هایی رو به ارمغان میاره. پس دیدن یک خوراکی خوب در دنیای خواب می تونه به این معنی باشه که شما اخیرا راه هایی برای ساخت یا دریافت خوراکی های فکری خوب کشف کردید و بهتره که به این جست و جو و کاوش ادامه بدید. به طور مثال ممکنه عبادت یا شیوه های رشد معنوی رو در پیش گرفته باشید. ممکنه یک نویسنده برای شما الهام بخش بوده باشه یا هر روشی که اجازه بده انرژی های مثبت و سطح بالایی رو درون خودتون تقویت کنید.

اما دیدن خوراکی های منفی، سطح پایین یا ناخوش آیند می تونه به این معنی باشه که در واقعیت درگیر انرژی های ضعیف یا سطح پایین تری هستید.

ما به طور دائم در حال انتخاب بین بدترین انتخاب و بهترین انتخاب نیستیم. ممکنه انتخاب هایی بین خوب و خوبتر در معرض دید ما باشه. این بستگی به سلیقه، امادگی و حوصله ی شما داره که خوراک فکریتون رو در چه سطحی تهیه کنید.

.

.

.

امروز در مورد پاکسازی و تقویت چاکرای صورتی رنگ اقدام کردم. این مرکز انرژی هم مثل مرکز لیمویی در اطراف بدن گردش میکنه. در ادامه خواب دیدم که یه دختر بچه هستم و توی یه مدرسه که انرژی چندان سطح بالایی نداشت روزگار میگذروندم. از اونجا خوشم نمی اومد و دوست داشتم فرصتی پیش بیاد تا ترکش کنم.

کم کم زنگ اخر بود و داشتم وسایلم رو جمع میکردم که به خونه برم. اما دیدم که مدرسه به سرعت خالی شد و هوا هم تاریک. من ترسیده بودم چون میدونستم فاصله ی مدرسه تا خونه زیاده و خیلی ناامنه اگر بخوام که توی این هوای تاریک تا خونه مون پیاده برم.

پس تصمیم گرفتم که به یکی از خونه های نزدیک مدرسه برم و ازشون بخوام که اجازه بدن به خونواده ام زنگ بزنم. اما پسر

نوجوونی توی مدرسه پرسه میزد و رفتار خیلی بدی با من داشت. دلم هم نمی اومد چندان باهاش درگیر شم و کتکش بزنم. و این پسر رو بر حسب اتفاق در دنیای واقعی هم میشناسم. چند سال پیش فروشنده ی یک خرازی بودم و این پسر نوجوون، در همسایگی خرازی بود و اون خرازی، متعلق به پدرش بود. کارفرمای من این مغازه رو اجاره کرده بود.

این پسر و دوست هم سن و سالش تقریبا هر روز به مغازه میومدن و برای ما مزاحمت درست میکردن. مزاحمتشون هم به این شکل بود که خیلی چرت و پرت میگفتن و منو مسخره میکردن و دوست داشتن عصبیم کنن. واقعا ازشون نفرت داشتم و یکی از دلایلی که کارمو ترک کردم همین بود که این دو نفر خیلی مزاحمت درست میکردن و کارفرمای منم خیلی بهشون رو میداد و تلاش زیادی برای خلاص شدن از دستشون نمیکرد. با اینکه خودش هم از دست این دو تا عاصی بود.

به هر ترتیب در دنیای خواب هم میدیدم که این پسر نوجوون مزاحم آرامش من شده و دوست داشتم زودتر بتونم مدرسه رو ترک کنم و به خونه برم.

وقتی از زن همسایه ی مدرسه خواستم که اجازه بده از تلفنش برای زنگ زدن با والدینم استفاده کنم، دیدم که با بی میلی داشت در این مورد چک و چونه میزد. توی این حس و حال بودم که بیدار شدم.

تاریکی شب در دنیای خواب، می تونه نماد موقعیت هایی از زندگی باشه که تصمیم گیری دشواره و حس ناامنی و جهل غلبه داره. این شرایط میتونه جلوی تغییر و بهبود شرایط رو بگیره. همچنین یک مدرسه ی سطح پایین و ناخوش آیند می تونه نماد چالشی باشه که در یک سطح آموزش روحی، درونش گیر کردیم و دوست داریم که سریعتر یادش بگیریم و خلاص بشیم.

همچنین تلاش من برای تلفن زدن به خونه و ارتباط گرفتن با دیگران، می تونه نمادی از عجز و ناتوانیم در درک برخی انرژی ها و افکار باشه که باعث میشه چه با دنیای اطرافم و چه با بخش های درونی ذهنم ارتباط برقرار کنم.

وقتی از خواب بیدار شدم خیلی خسته و له بودم. چون قبلش برای خرید از خونه بیرون رفته بودم و گرما زده شده بودم. حسابی از کت و کول افتاده بودم و دوست داشتم بتونم همچنان استراحت کنم. اما ذهنم مشغول شد. حقیقت اینه که قصد داشتم یک سری نامه نگاری جدید با راهنمایان روحیم انجام بدم اما نوعی بدبینی شدید و حسای بسیار ناخوش آیند به سراغم اومده و مثل معاشرت با مردم این سیاره، با راهنمایان روحیم هم قادر نیستم به شکل بهینه ای تعامل برقرار کنم.

معاشرت و صحبت با دیگران گاهی میتونه برام خیلی ناخوش آیند، آزار دهنده و منزجر کننده باشه چون بدبینی شدیدی نسبت به قصد و نیتشون دارم. و همچنین حس ناامنی و بی پناه بودنه که به سراغم میاد. این بدبینی می تونه به حدی برسه که حتی دیگران رو نفرین کنم و یا سعی کنم بهشون آسیب بزنم تا بتونم از خودم در مقابل میلشون برای معاشرت و گفت و گو محافظت کنم.

رنگ صورتی یک رنگ برونگرا و معاشرتی هست. معمولا افرادی که این رنگ به عنوان رنگ اصلی یا رنگ های فرعی هاله ی انرژیکیشون خودنمایی میکنه، دست خوبی در ایجاد ارتباط صمیمانه با دیگران دارن. پتانسیل اینو دارن که اعتماد دیگران رو به خوبی جلب کنن یا به نحوی کاریزماتیک و دوست داشتنی جلوه کنن. بسیاری از افراد مشهور و محبوب، همچین رنگی رو درون هاله ی انرژیکی یا حتی در آثار هنریشون دارن. ولی می تونید تصور کنید که این انرژی میتونه به شکلی بیمار گونه و منفی هم ظاهر بشه. بخصوص در افرادی که سعی دارن به شکل بیمارگونه به شهرت برسن یا توجه دیگران رو به خودشون جلب کنن. یا به طور آگاهانه و با قصد شرارت و آزار و اذیت، نفرت دیگران رو بیدار کنن.

حدس من اینه که وقتی یک مرکز انرژی در مقابل پاکسازی یک واکنش تند و ناخوش آیند نشون میده، مثلا دیدن یک خواب خیلی بد یا ناراحت کننده، میتونه به این معنی باشه که نوعی بیماری یا ویروس در اون مرکز انرژی خاص در حال فعالیت هست و نیاز به توجه بیشتری هم داره. در این مورد،

ناهنجاری بسیار محسوسی رو در چاکرای ریشه، چاکرای سیاه و این چاکرای صورتی رنگ احساس کردم و حالا میدونم که طی مراقبه های بعدی لازمه به این مراکز توجه بیشتری کنم و به خواب هایی که در ادامه میبینم هم توجه کنم تا بتونم این گره های روانی رو بیشتر درک کنم و سعی کنم که به کمک انرژی عشق، مهارشون کنم.

با این حساب میمونه یک مرکز انرژی دیگه یعنی مرکز ارغوانی. با اینحال، حدس من اینه که مراکز انرژی ای که قادریم باهاشون کار کنیم کمابیش بیشتر از ۱۷ تا هستن. بخصوص مراکز متحرکی که در اطراف بدن قرار دارن. مراکز انرژی ای که خارج از محدوده ی بدن فیزیکی قرار گرفتن در حالت عادی چندان قابل رویت و اسکن شدن نیستن. یعنی وقتی به یک انسان نگاه میکنم، صرفا میتونم میزان نور و یا انسداد ۷ چاکرای اصلی رو به وضوح ببینم و بقیه ی مراکز رو نمیشه راحت دید. همچنین ضعیف بودن مرکزی مثل مرکز صورتی، میتونه به صورت یه فضای خالی ظاهر بشه یعنی انگار اصلا این چاکرا وجود نداره یا کوره. اما مثلا چاکرای شبکه ی

خورشیدی یا ریشه هیچ وقت محو یا کور نیست. میشه به راحتی درخشش اش رو درون روح هر موجود زنده ای دید.

همچنین به نظر میرسه که کار کردن مداوم با مراکز انرژی فرعی میشه به طور دائم، حفاظ های همه جانبه و کاربردی رو ایجاد کرد. در صورتی که تا پیش از این به صورت ناآگاهانه و صرفا بر حسب ضرورت، حفاظ هایی با رنگ های مختلف درست میکردم. در حالی که اصلا نمیدونستم چه تعداد حفاظ وجود داره و معنی رنگ طلایی یا سیاه یا نقره ای چیه؟

بیشتر از این پرحرفی نمیکنم تا به سراغ تجربه ی بعدی بریم.

.

.

.

امروز در مورد پاکسازی چاکرای ارغوانی اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که یکی از دوستان سابقم که دختری جنگ جو و کم حوصله بود باهام تماسی برقرار کرده. این دوست بنده اطلاعات خوبی در مورد ساختار کیهان و مسائل

معنوی داشت اما با هم به مشکل خوردیم و چیزهایی مثل گرایشات نژاد پرستی، جنگ طلبی بیمارگونه و دروغ و خیانت رو دیدم. وقتی در مورد رفتارها و عقاید ضد و نقیضش هم انتقاد کردم فورا منو جزو لیست دشمنانش کرد و هر از گاهی مزاحمت هایی رو در سطح انرژیکی برام ایجاد میکنه. چرا که راه مزاحمت کلامی در واقعیت براش بسته شده. وگرنه تا فرصت و راه داشت، در دنیای واقعی هم برام مزاحمت درست کرد و انرژیمو خراب کرد.

در جریان خواب دیشب هم داشتم میدیدم که منو مسخره میکنه و با یکی از دوستان سابقم که ازم سو استفاده ی جنسی و احساسی کرده بود مشغول صحبت و مسخره کردن من بودن. بینشون نوعی رفاقت بود اما میدونستم که رفاقت صادقانه ای نیست و میتونن همدیگه رو به راحتی فریب هم بدن.

همچنین میدونستم که از وجهه ی به ظاهر خوبش داره برای فریب دادن و سو استفاده از احساسات افراد دیگه ای استفاده میکنه. برام طبیعی هست این مسائل و تا دلتون بخواد تا حالا

ازین موجودات دیدم. چه روی زمین چه توی اون فدراسیون مسخره ی کهشکانی از این موارد زیاده. چیزی که برای من به شخصه تاسف اوره اینه که برخی از اینها دوستان سابقم بودن و خیلی به نظر علاقه دارن ببینن من به سمت برادری تاریک برم و سعی میکنن با حرفاشون نوعی حس ناپاک بودنو بهم بدن. اینها حتی از رپتال ها هم دردسر ساز ترن.

خب از این خواب مزخرف بیدار شدم. در دنیای خواب جوابی به رفتار های بی ادبانه شون ندادم و درک کردم که چرا این کار رو میکنن. در حالی که سابقا همچین موقعیت و خوابی میتونست خیلی عصبی و پرخاشگرم کنه. اما به نظر میرسه که این چاکرای ارغوانی درس هایی در مورد مهربانی رو میده. و این که مهربان بودن چطور میسره و چه فوایدی داره.

بیدار شدم و مجددا نیاز داشتم که استراحت کنم. کمی با چاکرای ارغوانی دوباره مراقبه کردم و از خدا خواستم که کمکم کنه این چاکرا رو پاکسازی و تقویت کنم. خوابیدم و فضایی رو دیدم که شباهت زیادی به خواب قبلی داشت.

در واقعیت من هر هفته برای انجام خریدای خونه چند خیابون رو طی میکنم تا به یک فروشگاه تر و تمیز برسم. از این فروشگاه هایی هست که راحت میری اجناسی که می خوای رو بر میداری و توی سبد میذاری و بعد جلوی یک باجه همه رو برات حساب میکنن و کارت میکشی. من از این فروشگاه خوشم میاد چون بر خلاف فروشنده های محلی، حقه بازی کمی درونش رخ میده و احترامم حفظ میکنه. در حالی که بار ها حقه بازی و گرون فروشی فروشنده های محل رو دیدم و ازشون بیزارم.

وقتی با کیسه های خرید از توی خیابون های محل رد میشم میتونم حس کنم که فروشنده های محل دارن به کیسه های خریدم نگاه میکنن و برخیشون حرص میخورن که من دارم از جای دیگه ای خریدامو انجام میدم و اهمیتی نمیدم که این فروشنده ها هم محلیم هستن. شاید تعجب کنید که همچین فروشنده های نسناسی هم وجود دارن اما اینجا سیاره ی زمینه و هیچ کدوم از این گزارشات عجیب و سوررئال نیست.

شما می تونید بیمارگونه ترین و کثیف ترین رفتارهایی که یک موجود انسان نما قادره بروز بده رو درون این سیاره ببینید.

خلاصه در دنیای خواب میدیدم که قصد دارم برای خرید به فروشگاه برم و یکی از این فروشنده های محلی که زن پیر و حقه بازی بود، اومد جلو و کمی چسناله های عوام فریبانه کرد در مورد اینکه چرا از من خرید نمیکنی و این چرت و پرتا.

منم با اینکه میدونستم احتمالا دوباره یه مشت جنس آشغال رو با قیمت زیاد بهم میندازه برای اینکه دلش نسوزه رفتم که ازش خرید کنم. و همینطورم شد. همه ی جنسایی که بهم داد مزخرف بود. منم به روز نیاوردم که داره چه کاری انجام میده و در واقعیت هم واقعا برام مهم نیست. حالا که بساط حرفای خاله زنکیمون به پاست و داریم با هم سبزی پاک میکنیم براتون بگم که همین دیروز صبح رفته بودم نونوایی. نونوایی هنوز پخت نمیکرد و منتظر موندم. فقط من بودم و دو تا زن دیگه. نونوایی که شروع به پخت کرد، یهو همین خانوم فروشنده که خوابشو امروز دیدم رسید به نونوایی و بدون اینکه صفو رعایت کنه رفت جلو که نون بگیره. بعد همیشه

هم چشمش به من میوفتاد سلام میکردیم و وقت گیر میاورد توی زندگیم فضولی هم میکرد ولی دیروز صبح یه جوری منو سریع نگاه کرد و روشو کرد اونور که انگار من یه دمپایی پاره یا مثلا گوهه مرغم.

حالا من که به روت نیاوردم که زدی تو صف و نوبتو رعایت نکردی، ولی خب نیازی نبود اینطوری منو ایگنور کنی و سلام نکنی.

فکر کنم ازینکه میبینه هر هفته میرم از فروشگاه خرید میکنم و مغازه شو نادیده میگیرم ناراحت شده.

قبل از این که این خواب رو تفسیر کنم می خوام یه سری خاطرات رو تعریف کنم. میدونید چاکرای ارغوانی منو چی میندازه؟ دوستای لمور من یک رنگ مشترک درون هاله هاشون هست و اون رنگ ارغوانیه. آموزه های خاص لمورین ها به صورت یک رنگ ارغوانی درون هاله ی انرژیکیشون میاد. آموزه ها رنگ داره. حتی اگه به این کتاب دقت کنید، یک رنگ غالب درونش هست. و حتی ممکنه یک سری رنگ

های فرعی هم درونش ببینید. به هر ترتیب، لمورین ها با رنگ مشترک ارغوانی مشهور شدن. حتی میتونم به یاد بیارم که وقتی پیش لمورین ها بودم و درون یک اداره کار میکردم، لباس فرم ما به رنگ ارغوانی بود. اغلب یک ردای بلند ارغوانی رنگ میپوشیدم و بهش هم علاقه ی زیادی داشتم. ولی خب این آموزه های لمورین ها چی بود؟ و چه وجه مثبتی داشتن؟

اونها یک مهر و محبت بی نظیری داشتن. یادمه چند وقت پیش با کاستاندا در مورد گذشته و چیز هایی که استادمون به ما یاد داد صحبت میکردیم. کاستاندا میگفت که: اون زمان نه فقط خوشحال تر بودیم و بینمون دوستی بیشتری بود، بلکه با اطرافیان و مردم عادی هم با مهر و محبت بیشتری زندگی میکردیم و نسبت بهشون عشق داشتیم.

این خاصیت آموزه های ما بود. چیزهایی که حقیقتا خیلی هاشون رو فراموش کردم و دیگه به یاد نمیارم و نتیجه اش این شده که در استفاده از نیروی عشق، به انواعی از درماندگی دچار شدم. نمیدونم چجور با اتفاقات زندگی مدارا

کنم، چجور تحمل کنم و چجور دیگران رو دوست داشته باشم؟

با اینحال، هنوز کاستاندا و افرادی که در اون دوران باهاشون آشنا شدم رو میتونم با کیفیت گذشته، کمابیش دوست داشته باشم و خیلی دوست دارم بدونم، که چه آموزه هایی به ما یاد داد که همچین ریشه های محکمی رو در جریان دوستی خودمون بسازیم. کاستاندا جفت من نیست و دوستی بین ما جنبه ی رمانتیک نداره. با این وجود حتی منفی ترین انرژی هایی که میتونه برای من بفرسته رو می تونم اراده کنم که هضم و محو کنم. هیچ چیز نمی تونه باعث شه که دوستش نداشته باشم یا بدش رو بخوام. حتی هضم منفی ترین احساساتش در نظر من مثل آب شدن آبنبات قندی یا پشمک توی دهان یک بچه است. و فکر میکنم اگر یک زمان تونستم یک موجود رو اینقدر دوست داشته باشم و درک کنم و به عنوان یک دوست قبولش کنم، احتمالا الان هم تواناییش رو داشته باشم. صرفا کافیه بتونم آموزه هایی که در این زمینه

برام الهام بخش بوده رو پیدا کنم، یا به یاد بیارم، یا حتی طراحی کنم و بسازم.

در جریان دو خواب امروز هم اصلا حس نکردم که دوست دارم انتقام بگیرم یا به طرف مقابلم آسیب بزنم. فقط، زندگی پیش موجوداتی که مهر و محبتی ندارن، برام چیز کسل کننده و مسخره ای شده. حس میکنم هیچ وقت خوشبخت تر از زمانی نبودم که با کاستاندا و استادم و هم پیاله ای های لمورم زندگی میکردم. از اینکه اینقدر از اون دوران گذشته و کسی نیست که بتونم مثل اون زمان بهش محبت کنم و بهم محبت بشه، خیلی حس تنهایی دارم.